



نه!

ویژه‌نامه‌ی شعرا اعتراضی
۱۷۰ شعر از ۱۰۴ شاعر فارسی‌زبان

گاه‌نامه‌ی ادبیات مستقل ایران

شماره‌ی ۸ / تابستان ۰۴

سر‌دبیر:

فاطمه اختصاری

مشاور هنری:

مهدی موسوی

هیئت تحریریه:

عاطفه اسدی، محبوبه عموشاهی، اعظم اسعدی

طراح گرافیک:

محمد حسن فروزان‌فر



فهرست

• الف - ۸

ابتهاج، هوشگ

آبتین، بکتاش

آتابای، سیروس

آتشی، منوچهر

احمدی، احمدرضا

احمدی، مسعود

آخوان ثالث، مهدی

اردبیلی، بهرام

اسلامپور، پرویز

اسلامی ندوشن، محمدعلی

اصفهانی، ژاله

اعتصامی، پروین

آقاجانی، شمس

الهی، بیژن

امینپور، قیصر

آهنین جان، قاسم

اوجی، منصور

ایرانی، هوشگ

• بب - ۴۰

بادیه‌نشین، هوشگ

براهنی، رضا

بروسان، غلامرضا

بنیاد، شاپور

بنی‌مجیدی، منصور

بهار (ملک الشعرا)، محمدتقی

بهبهانی، سیمین

بهمنی، محمدعلی

• تت - ۵۴

تمیمی، فرخ

توللی، فریدون

• جیم - ۵۹

جلالی، بیژن

جلی، ابوتراب

جورکش، شاپور

• چچ - ۶۵

چالنگی، هوشگ

• حج - ۶۹

حاج‌حسینی روغنی (آژنگ)، علی

حسینی، سیدحسن

حسینی، علیرضا

حسینی، غفار

حقوقی، محمد

حمیدی شیرازی، مهدی

• خخ - ۸۲

خراسانی، عماد

خویی، اسماعیل

• دال - ۸۷

دردریان (کارو)، کاراپت

• زر - ۹۰

راهب، علیرضا

رحمانی، نصرت

رحیمی، سهراب

رعدی آذرخشی، غلامعلی

رویایی، یدالله

• زز - ۱۰۱

زهري، محمد

• سین - ۱۰۵

ساهر، حبیب

سبزواری، حمید

سپانلو، محمدعلی

سپهری، سهراب

سلطان‌پور، سعید

سهیلی، مهدی

• شین - ۱۱۹

شاملو، احمد

شاهروودی، اسماعیل

شجاعی، محمود

شهریار، محمدحسین

شیبانی، منوچهر

شمس‌الدین کیا (تندرکیا)، عباس

شیدایی، شهرام

شیرازی‌پور (شین پرتو)، علی

• صاد - ۱۳۸

صادقی، بهرام
صادقی نسب، عمید
صفارزاده، طاهره
صلاحی، عمران

• طا - ۱۴۵

طبايي، علیرضا

• عین - ۱۴۸

عالی پور، ابراهیم
عشقی، میرزاده

• فف - ۱۵۲

فرخزاد، پوران
فرخزاد، فروغ
فرزاد، مسعود
فروهر، پروانه

• قاف - ۱۶۱

قزوینی، عارف
قهرمان، محمد

• کاف - ۱۶۸

کار، فریدون
کریمی کلایه، علی
کسرای، سیاوش
کلکی، بیژن
کوشان، منصور
کیانوش، محمود

• گاف - ۱۸۱

گل سرخی، خسرو
گلشیری، هوشنگ
گیلانی (نسیم شمال)،
سید اشرف الدین

• میم - ۱۸۸

مختاری، محمد
مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)، محمود
مشیری، فریدون
مصدق، حمید
معینی کرمانشاهی، رحیم
مفتون امینی، یدالله
منزوی، حسین
منشی زاده، کیومرث

• نون - ۲۰۷

ناقل خانلری، پرویز
نادرپور، نادر
نبوی، ابراهیم
نجدی، بیژن
نسیمی، علیرضا
نظام شهیدی، نازنین
نیستانی، منوچهر

• هه - ۲۲۴

هراتی، سلمان
هنرمندی، حسن

• یی - ۲۲۷

یداللهی، افشین
یغمایی، حبیب
یوشیج، نیما

الف

«هم پیمان»

وفا تا پای جان این است پیمانی که ما بستیم
در آن عهد وفاداری تو هم پیمان من بودی

چو فرزندت مرا خواند شهید راه آزادی
چه خواهی گفتنش فردا؟ که زندانبان من بودی؟

تو زندانبان من بودی و من زندانی ات، اما
اگر نیکو بیندیشی تو هم زندان من بودی

عجب کز چانه‌ی گرم‌ت سخن ناپخته می‌آید
نبودی خام اگر با آتش سوزان من بودی

در این زندان من از خون دل خود آب می‌خوردم
تو هم چون «سایه» بر این خوان غم مهمان من بودی

گشاد کار آن دل‌بند اگر با جان من بودی
همانا دادن جان کار بس آسان من بودی

جدایی کار دشمن بود ورنه ای برادر جان
من از جان یاورت بودم، تو پشتیبان من بودی



ای شادی آزادی
ای شادی آزادی
روزی که تو باز آیی
با این دل غم پرورد
من با تو چه خواهیم کرد؟

غم هامان سنگین است
دل هامان خونین است
از سرتاپا مان خون می بارد
ما سرتاپا زخمی
ما سرتاپا خونین
ما سرتاپا دردیم
ما این دل عاشق را
در راه تو آماج بلا کردیم
وقتی که زبان از لب می ترسید
وقتی که قلم از کاغذ شک داشت
حتی حتی حافظه از
وحشت در خواب سخن گفتن می آشفست
ما نام تو را در دل
چون نقشی بر یاقوت
می کندیم
وقتی که در آن کوچه ی تاریکی
شب از پی شب می رفت
و هول سکوتش را
بر پنجره ی فرو بسته فرو می ریخت
ما بانگ تو را با فوران خون
چون سنگی در مرداب
بر بام و در
افکندیم
وقتی که فریب دیو
در رخت سلیمانی
انگشتر را یکجا با انگشتان می بُرد
ما رمز تو را چون اسم اعظم
در قول و غزل قافیه می بستیم
از می از گل از صبح
از آینه از پرواز

از سیمرغ از خورشید

می گفتیم

از روشنی از خوبی

از دانایی از عشق

از ایمان از امید

می گفتیم

آن مرغ که در ابر سفر می کرد

آن بذر که در خاک چمن می شد

آن نور که در آینه می رقصید

در خلوت دل با ما نجوا داشت

با هر نفسی مژده‌ی دیدار تو می آورد

در مدرسه در بازار

در مسجد در میدان

در زندان در زنجیر

ما نام تو را

زمزمه می کردیم

آزادی آزادی آزادی

آن شب‌ها آن شب‌ها آن شب‌ها

آن شب‌های ظلمت وحشت‌زا

آن شب‌های کابوس

آن شب‌های بیداد

آن شب‌های ایمان

آن شب‌های فریاد

آن شب‌های طاقت و بیداری

در کوچه تو را جستیم

بر بام تو را خواندیم

آزادی آزادی آزادی

می گفتیم

روزی که تو باز آیی

من قلب جوانم را

چون پرچم پیروزی

بر خواهم داشت

وین بیرق خونین را

بر بام بلند تو

خواهم افراشت

می گفتم

روزی که تو باز آیی

این خون شکوفان را

چون دسته گل سرخی

در پای تو خواهم ریخت

وین حلقه‌ی بازو را

در گردن مغرورت

خواهم آویخت

ای آزادی بنگر آزادی

این فرش که در پای تو گسترده‌ست

از خون است

این حلقه‌ی گل، خون است

گل خون است

ای آزادی

از ره خون می آیی اما

می آیی و من در دل می لرزم

این چیست که در دست تو پنهان است؟

این چیست که در پای تو پیچیده‌ست؟

ای آزادی آیا با زنجیر

می آیی؟



بكتاش آبتین

۱۴۰۰-۱۳۵۳

جهنم است بی تو زندگی
ای شعر! رؤیای مرمت انسان
تو را می نویسم و
در آستین تمام دنیا
دنبال دستی می گردم
که گلوله را
به پرچمی سفید تبدیل کند
شعبده‌ای چنین را دوست دارم

بكتاش آبتین

۱۴۰۰-۱۳۵۳

«کلاهی بر سر آزادی»
کلاه را از سر آزادی برمی دارم
نگاه کن
کیست که این گونه جان خود را به بازی گرفته باشد؟
به آسمان و دریا نگاه می کنم
غم انگیز و جذاب است دنیا
با این همه آیا
اعتصاب شهاب سنگ ها و
نهنگ ها
شجاعانه نیست؟

سیروس آتابای

۱۳۷۴-۱۳۰۸

«جریان»

خانه‌ای ساختم
بادش برد، برد
تا به افق
بام آن بدرود گفت،
دودکش
به بادبادک‌ها در پیوست.
از در یک سراب گذشتم،
زیستم
در فضاهاى ناکجاآباد
خانه‌ی من
آواره می‌شود با شن،
دیوارهای آن نفس می‌کشد، نفس،
فراخ یا که تنگ
کف آن به هر قدم جوابگوست
به طنین دگری.
حال، می‌روید. حال، فرو می‌ریزد.

سیروس آتابای

۱۳۷۴-۱۳۰۸

«سیمرغ»

صاحب‌ناپذیر

رانده

میان باد میان سال‌ها

دیارناپذیرا:

خیره و اشغال

بپر

چه تفاوت به کجا؟

از شب به شب

اسب سفید وحشی

بر آخور ایستاده گران سر
اندیشناک سینه‌ی مفلوک دشت‌هاست
اندوهناک قلعه‌ی خورشید سوخته‌ست
با سر غرورش، اما دل با دریغ، ریش
عطر قصیل تازه نمی‌گیردش به خویش

اسب سفید وحشی، سیلاب دره‌ها،

بسیار از فراز که غلتیده در نشیب
رم داده پرشکوه گوزنان
بسیار در نشیب که بگسسته از فراز
تا رانده پرغرور پلنگان
اسب سفید وحشی با نعل نقره‌وار
بس قصه‌ها نوشته به طومار جاده‌ها
بس دختران ربوده ز درگاه غره‌ها

خورشید بارها به گذرگاه گرم خویش
از اوج قله بر کفل او غروب کرد
مهتاب بارها به سراسیمه جلگه‌ها
بر گردن ستبرش پیچید شال زرد

کھسار بارها به سحرگاه پر نسیم
بیدار شد ز هلهله‌ی سُم او ز خواب

اسب سفید وحشی اینک گسسته یال

بر آخور ایستاده غضبناک
سُم می‌زند به خاک
گنجشک‌های گرسنه از پیش پای او
پرواز می‌کنند
یاد عنان گسیختگی‌هاش
در قلعه‌های سوخته ره باز می‌کنند

اسب سفید سرکش

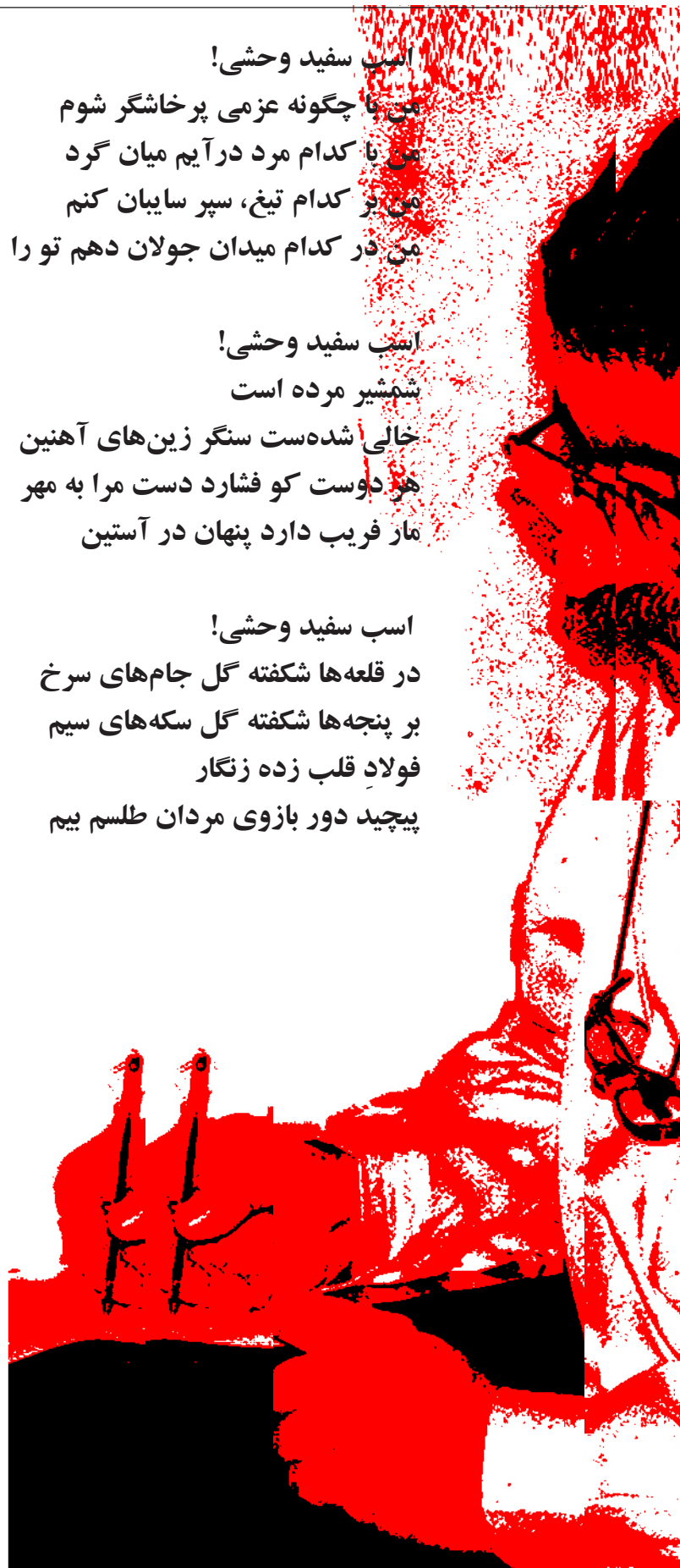
بر راکب نشسته گشوده‌ست یال خشم
جویای عزم گمشده‌ی اوست
می‌پرسدش ز ولوله‌ی صحنه‌های گرم
می‌سوزدش به طعنه‌ی خورشیدهای سرم

با راکب شکسته دل اما نمانده هیچ
نه ترکش و نه خفتان، شمشیر مرده است
خنجر شکسته در تن دیوار
عزم سترگ مرد بیابان فرسوده است:

«اسب سفید وحشی! مشکن مرا چنین
بر من مگیر خنجر خونین چشم خویش
آتش مزین به ریشه‌ی خشم سیاه من
بگذار تا بخوابد در خواب سرخ خویش
گرگ غرور گرسنه‌ی من

اسب سفید وحشی!

دشمن کشیده خنجر مسموم نیشخند
دشمن نهفته کینه به پیمان آتشی
آلوده زهر با شکر بوسه‌های مهر
دشمن کمان گرفته به پیکان سکه‌ها



اسب سفید وحشی!

من با چگونه عزمی پر خاشگر شوم
من با کدام مرد در آیم میان گرد
من بر کدام تیغ، سپر سایبان کنم
من در کدام میدان جولان دهم تو را

اسب سفید وحشی!

شمشیر مرده است
خالی شده‌ست سنگر زین‌های آهنین
هر دوست کو فشارد دست مرا به مهر
ماز فریب دارد پنهان در آستین

اسب سفید وحشی!

در قلعه‌ها شکفته گل جام‌های سرخ
بر پنجه‌ها شکفته گل سکه‌های سیم
فولاد قلب زده زنگار
پیچید دور بازوی مردان طلسم بیم

اسب سفید وحشی!

در بیشه‌زار چشمم جویای چیستی؟
آن جا غبار نیست گلی رسته در سراب
آن جا پلنگ نیست زنی خفته در سرشک
آن جا حصار نیست غمی بسته راه خواب

اسب سفید وحشی!

آن تیغ‌های میوه‌شان قلب‌های گرم
دیگر نرست خواهد از آستین من
آن دختران پیکرشان ماده‌آهوان
دیگر ندید خواهی بر ترک زمین من

اسب سفید وحشی!

خوش باش با قصیل تر خویش
با یاد مادیانی بور و گسسته یال
شیهه بکش، مپیچ ز تشویش
اسب سفید وحشی!

بگذار در طویله‌ی پندار سرد خویش
سر با بخور گند هوس‌ها بیاکنم
نیرو نمانده تا که فرو ریزمت به کوه
سینه نمانده تا که خروشی به پا کنم
اسب سفید وحشی!

خوش باش با قصیل تر خویش!»

اسب سفید وحشی اما گسسته یال

اندیشناک قلعه‌ی مهتاب سوخته است
گنجشک‌های گرسنه از گرد آخورش
پرواز کرده‌اند

یاد عنان گسیختگی‌هاش
در قلعه‌های سوخته ره باز کرده‌اند

احمد رضا احمدی

۱۳۱۹-۱۴۰۲

شهری فریاد می‌زند:

آری

کبوتری تنها

به کنار برج کهنه می‌رسد

می‌گوید:

نه.

بهار، از تنهایی، زبانی دیگر دارد

گل ساعت

مرگ روزها و اطلسی‌ها را

می‌گوید

این آواز را چگونه به شهر رسانیم؟

که آواز

در پشت دروازه‌های گمان

خواهد مرد

تو با خواب به شهر درآ

تا آواز در چشمانت مخفی باشد.

ما که از دیروز گرم اتاق‌های استوایی آمده‌ایم

قرارمان

در آوازهای صبح است.



«اولین ملاقات»

از پی هفت ماه

زن را

از انفرادی آوردند

مرد

پاره‌ای ابر در زیر بغل داشت

و پرنده‌ای بر شانه

نگهبانان هیچ‌یک را ندیدند

اما

از آن به بعد

گاه‌وبی‌گاه

از سلول شماره‌ی صد و ده

صدای باران می‌آمد

و جیک‌جیک یک گنجشک جوان

«در سلول یکصد و سی و سه»

بازجویی‌ها که هیچ

بازرسی‌ها هم بی‌ثمر بودند:

زیرورو کردن خرت‌وپرت‌ها

شکافتن بالش‌ها و تشک‌ها حتی

آخر

در سلول انفرادی یکصد و سی و سه

زنی

در ذهن خود

هرازگاه

ترانه‌ای را مرور می‌کرد

به کلمه‌ی اقاقی که می‌رسید

هوای همه‌ی بند معطر می‌شد

و فضای تک‌تک سلول‌ها

پر از چهچهه

وقتی که در سطر سوم به واژه‌ی

قناری برمی‌خورد

«کتیبه»

فتاده تخته سنگ آنسوی تر، انگار کوهی بود
و ما این سو نشسته، خسته انبوهی.
زن و مرد و جوان و پیر،
همه با یکدیگر پیوسته، لیک از پای
و با زنجیر
اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی
به سویش می توانستی خزیدن، لیک تا آنجا
که رخصت بود
تا زنجیر

•

ندانستیم

ندایی بود در رؤیای خوف و خستگی هامان،
و یا آوایی از جایی، کجا ؟ هرگز نپرسیدیم.
چنین می گفت:
«فتاده تخته سنگ آن سوی، وز پیشینیان پیری
بر او رازی نوشته است، هر کس طاق هر کس
جفت...»
چنین می گفت چندین بار
صدا، و آنگاه چون موجی که بگریزد ز خود در
خامشی می خفت
و ما چیزی نمی گفتیم.
و ما تا مدتی چیزی نمی گفتیم
پس از آن نیز تنها در نگه مان بود اگر گاهی
گروهی شک و پرسش ایستاده بود.
و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی.
و حتی در نگه مان نیز خاموشی.
و تخته سنگ آن سو اوفتاده بود.

•



مهدی اخوان ثالث

۱۳۰۶-۱۳۶۹

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است
کسی سر برنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید نتواند
که ره تاریک و لغزان است
وگر دست محبت سوی کس یازی
به اکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است
نفس، کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم
ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟
مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای

منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وش مغموم
منم من، سنگ تپاخورده‌ی رنجور
منم، دشنام پست آفرینش، نغمه‌ی ناجور
نه از رومم، نه از زنگم، همان بی‌رنگ بی‌رنگم
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم
حریف! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می‌لرزد

تگرگی نیست، مرگی نیست
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است

من امشب آمدستم وام بگزارم
حسابت را کنار جام بگذارم
چه می‌گویی که بی‌گه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می‌دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست
حریف! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ‌میدان، مرده یا زنده
به تابوت ستبر ظلمت نه‌توی مرگ‌اندود، پنهان است
حریف! رو چراغ باده را بفروز
شب با روز یکسان است

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دست‌ها پنهان
نفس‌ها ابر، دل‌ها خسته و غمگین
درختان اسکلت‌های بلور آجین
زمین دل‌مرده، سقف آسمان کوتاه
غبار آلوده مهر و ماه
زمستان است

همسرم!

این دعا و قسم را که سخت ناخواناست

به گردن اسبی بیاویز

که بر اجساد سربازان و ما خواهد گذشت.

اسبی به هیئت انسان

به هیبت بهمنی در سهند.

اردیبهشت است

قتال ترین ماه منظومه‌ی شمس

فرو بند درها را ای بیوه‌ی سی‌ساله

اسب نبی در قریبان

شیهه می‌کشد و ری مرکوب،

در کمند سواره‌نظام است.

شام،

دیگران را فطیر و کلم بده

برای بهرام

پونه بجوشان.

ماه درشت خوب

دری که به لطف باد باز و بسته می‌شود.

الامان ای جوخه!

ماشه را نچکان

هنوز اندکی شب است...

برنوی روسی

سکوت قریبان را نشانه می‌گیرد

و نبی در ذهن شاعر

نشسته بر باد و بر ارس می‌تازد.



«شقیقه‌ی سرخ لیلی»

دیوانه نشسته‌ست
و خون سرخ لیلی در رگ‌هاش سیاه می‌شود
دیوانه
با غروب زنگوله‌هاش
بر گوش
دیوانه نشسته‌ست
و برای خون سیاه لیلی می‌نویسد
تنها آن گورخر و نمک
که پاسخ بی‌جایی بود
تنها آن شقیقه، که در قلب می‌اندیشد
آنجا که باران با لکه‌های حسد
ستاره را به میهمانی سنگین نفت می‌آورد
ملکه‌های در باران
ملکه‌های باکره در باران
با زنگاری ارثیه‌ی نقب
و با خلخال‌های نقره‌ی نور
و از این همه زیور
و این چندروزه‌ی موعود شرمشان می‌آید
و سنگینی بخور
گل را به عتاب از پنجره می‌کشد
آن عاقبت از کدام دیار آمد؟
با یک صله‌ی مردار بر دوش
آن مهمیز
بر کشاله‌ی سفت منقبض گلوله
وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگیش
وداع کرد
لکه لکه لکه‌های حرکت
لکه‌های آبی موسیقی

وقتی لیلی
بازوهاش را در باد می‌سوزاند
و شطّ خنک از بادهای گردنه
وقتی لیلی در جامه‌ی ارغوان مویه می‌کند
و مینه را
آواز همیشگی نماز
و جذبه‌ی خاموش بکر
بوته‌ی خاری در کنار بستر لیلی می‌گذارد
تا همیشه از دشت برخیزد
تا همیشه از بخار
بشکفتد
و لب‌هاش از خنکای بهار بترکد
و کشاله‌ش از هزار شیهه‌ی مُردار
و کشاله‌ش
سفت و منقبض از هزار شیهه‌ی گلوله
بترکد
وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگیش
وداع می‌کند
تیمور تیمورچی!
آواز گوزن را می‌شنوی
آواز آن خراب گرسنه
آن خرابه
آن دستک نقره‌ای
آن گوشت
دانه‌های متبلور نمک
نمک از چهار جهت
نمک از همه‌ی ابعاد
و بدین گونه‌ست که موسیقی نمک
کویر را دیوانه می‌کند
و کویر با هزار بوته‌ی خار

و هزار کبوتر
آخرین نماز را بر میت می گذارد
آنچه مانده ست
دست نیلوفری گوزن است
چار پاشنه‌ی مضطرب
و یک چشم
دو برادر و سه خواهر و همه مادر
نخل و شط و نقاب رطوبت
دو برادر... سه خواهر و دو خنجر
و دو ماه که همزمان بر آید
و تنها یک اسب که
بر جنازه‌ی لیلی سم بکوبد
این دست‌های کود کانه‌ی نرگس
بر آب‌های کویری
این آفتاب جمعه
وقتی با اولین لگام با کره‌ی سبک
در شهاب شیبه می کشد
مرغی اگر
از شاپرک ساده‌ی مظلوم پرسید
دستی اگر
از ملخ
دریا را دریا دریا
آبی را سرخ تر قرمز تر
و حجله را شفاف تر و
معطر
بوی هزار هزار جمیله
بوی هزار قنات
بوی نسترن از جلگه‌های شوش

بوی خون در پرده
بوی عروسی لیلی می آید
این سرنوشت است، این
که بگوید و بس کند
شب اگر تیره
شب اگر نیلوفر، لیلی در لنگر می ماند
لیلی در آب پرسه می زند
این است سرنوشت، این
سپیده‌ای که متلاشی می شود
ستایش خون است وقتی
هزار جسد و هزار گفتار
به میهمانی یک کبوتر و یک اسب می روند

وقتی هزار قناری
بر جنازه‌ی لیلی می پرند
ساعت سه‌ی جمعه‌ی شط
با کفش‌های سفیدم می آیم
و با پیرهن سفید و شلوار سفیدم
تا جمعه را سفید کنم
تا جمعه را در شط سفید بوی سفید بکشم
میهمان ناخوانده در اتاق پهلویی سوت می کشد
ابر، اتاق پهلویی را نوازش می کند
در اتاق پهلویی خون می چکد
و لیلی زن می شود
این دست‌های کود کانه‌ی بیمار
مثل خزه آویخته ست
این دست‌های کوچک
با النگوهای نقره و دستک نقره
بر آب‌های کویری

این آفتاب حجله‌ی صبح

در اتاق پهلویی طنین دیگر دارد

شاخه‌ی آویخته‌ی غزل و دو خط فارسی

عروس خمیازه می‌کشد

میهمان شهوت را می‌تکاند

مرغی اگر

از باد پرسید

دریا را

دریا دریا

آبی را سرخ‌تر قرمزتر

و حجله را شفاف‌تر و معطر

بوی هزار خار می‌آید

بوی جلگه‌های پست و قصیل اسب

بوی عروسی لیلی می‌آید

و صدای پای غریبی که آسمان را

پارو می‌کشد

صدای صد سم موذی

و صدای پای غریبی که آسمان را می‌گشاید

با یک پنجره و دو در صبحگاهی

نوای طبل هزار کشته

و هزار منتظر

سگ از سیاهی نفرین عوعو کرد

و دوید

سگ از مهارت ویرانی کلوخ‌انداز شد

تیمورچی

آواز گوزن را می‌شنوی؟

در شبی که ارابه‌ی بارش را

گله‌ی گوزن‌های موزون

با تاج‌هاشان بر سر و خلخال‌هاشان به پا

می‌رانند

نقره‌ی حرکت دارد در شیار تازی حیوان

و در تن این بت نیلوفری

لیلی

بازمانده‌ی شفق در خون دیوانه سر می‌کشد

دیوانه می‌خواند

و خون سیاه لیلی در پستان‌هاش رگ می‌کند

و خنکای پاییزی لیلی

در بخار شط می‌وزد

تنها آن شقیقه

که در قلب می‌اندیشد و روزن

لیلی دیوانه را به بستر می‌کشد.

۱

۲

۳

آن روز که تاریخ سیه پوش نبود
آمیخته‌ی شرنگ با نوش نبود
ویرانه هزار در جهان بود ولیک
بشکوه‌تر از خزانه‌ی شوش نبود

البرز ز برف کوه سیمین شده است
تهران به هزار جلوه آذین شده است
هرچند که چون دو روز دیگر گذرد
بینی که همان عجوز پیشین شده است

البرز سترگ و برف همتای حریر
رفتند به خواب ناز چون شکر و شیر
تهران اسیر خفته در دود و نفیر
آلوده‌ی ابتدال و اندوده‌ی قیر





اگر هزار قلم داشتم
هزار خامه که هر یک هزار معجزه داشت
هزار مرتبه هر روز می‌نوشتم من
حماسه‌ای و سرودی به نام آزادی

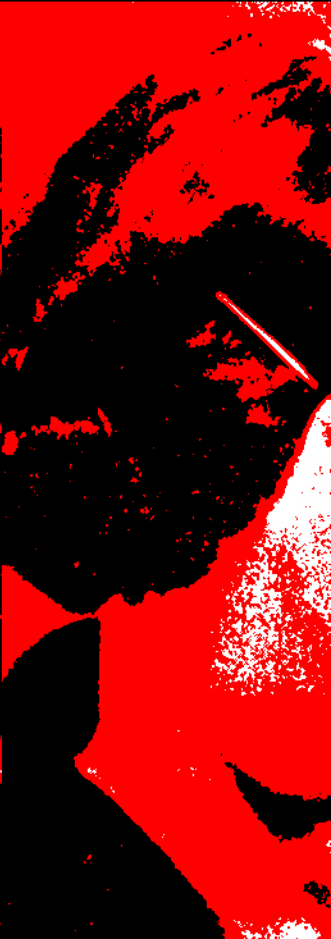
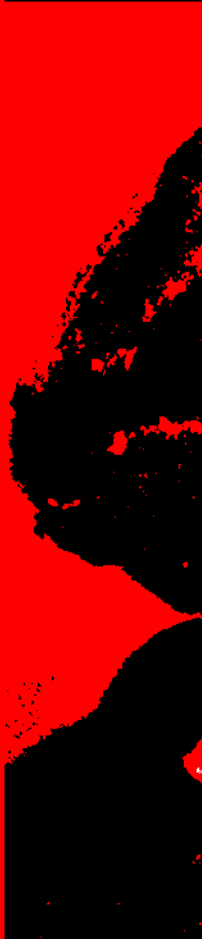
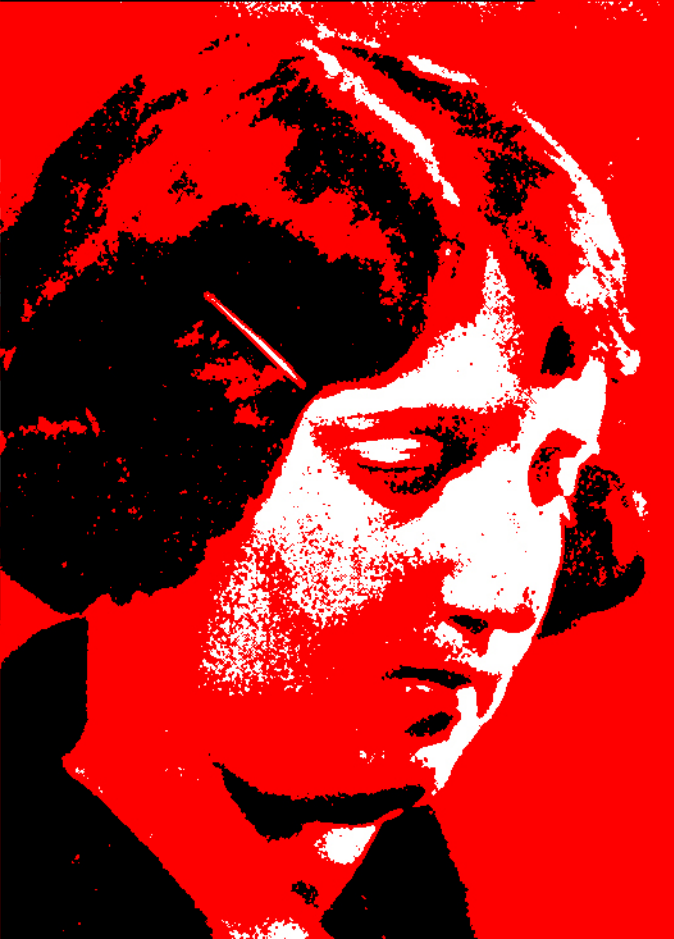
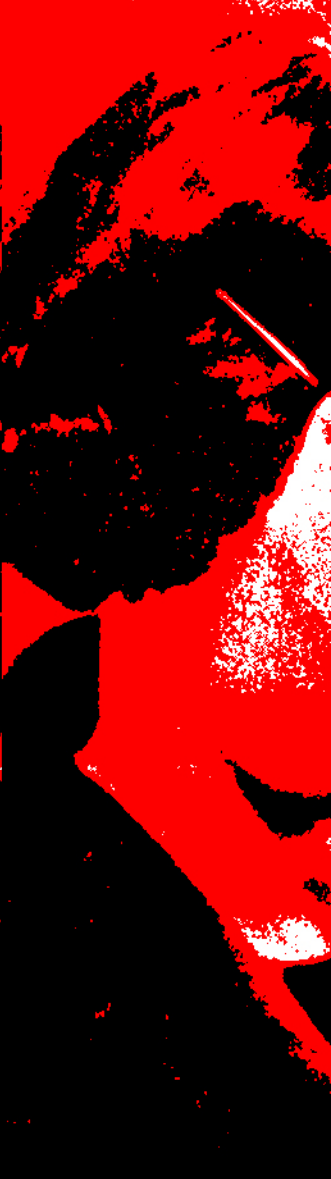
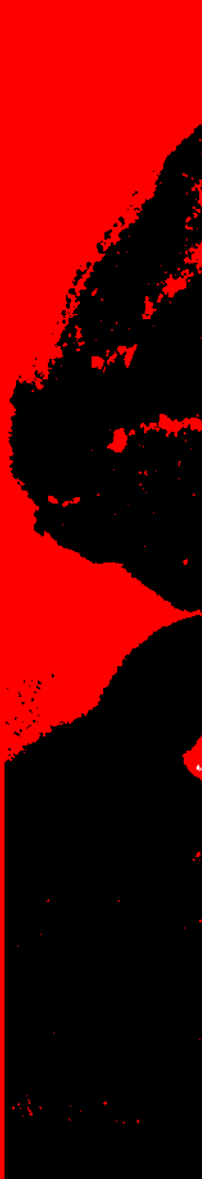
اگر فرشته‌ی عصیان و خشم بودم من
هزار سال از این پیش می‌ربودم من
سکوت و صبر غم‌آلوده‌ی غلامان را
به کوی برده‌فروشان روانه می‌گشتم
برای حلقه‌به‌گوشان سرود می‌خواندم
که ضدّ بردگی و برده‌دار و برده‌فروش
کنیزکان دل‌آرا، غلام‌های دلیر
به پا کنند هزاران قیام آزادی
که هیچ کس نشود بنده‌ی کسی دیگر
که راه و رسم غلامی رود ز یاد بشر
کسی نباشد حتی غلام آزادی

اگر هزار زبان داشتم، زبانِ رسا
به هر چه هست زبان در سراسر دنیا
به خلق‌های گرفتار ظلم می‌گفتم
به ریشه‌های اسارت اگر که تیشه زنید
گرفته‌اید شما انتقام آزادی

به روی سنگ مزارم به شعله بنویسید
که سوخت در طلب این تشنه‌کام آزادی
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت
که بشکفد سحر سرخ‌فام آزادی

هزاران سال دگر گر ز خاک برخیزم
به عصر خویش فرستم سلام آزادی

هزار سال دگر نسل‌های انسانی
ز یک ستاره به سوی ستاره‌ی دیگر
چو می‌روند به دیدار هم به مهمانی
ز موج‌های به‌جامانده بشنوند آن‌ها
ز قرن پرشرر ما پیام آزادی



«مرسده و غزل»

مثل مردم شیلی
ما هم بلدیم چگونه روشن کنیم آتش را
شعله‌هایی که تباه می‌کنند
و شعله‌هایی که قوت می‌بخشند.
از روی این آتش،
اگر تو هم نپری مأموری
مثل جوانان معترض شیلی
از روی نرده‌ها
دوباره خاموش شده‌ایم
و کسی نمی‌آید
به سوی ما لمپن‌ها
همین که گفتی «قسم به چشمت که نورش رفت
قلبت نورانی‌تر شد
و یک درصد هم به خاطر چشمت ناراحت نیستی»
و همین که گفتی
-با چشمی که فقط ده درصد می‌بیند-
«درد من قابل گفتن نیست
سکوت‌م از رضایت نیست
ولی ورد زبونم فقط خدایا شکر هست»
به خاطر ما
لمپن‌های روشن‌بین پر حرف
و گفته باشی - در حالی که خاموش مانده‌ایم:
«آخرین تصویری که چشم راستت ثبت کرد
لبخند اون شخص به هنگام شلیک بود»
و پرسشی که تا ابد رهایت نکند
«اما چرا روی لبانش لبخند بود!؟»
و روبه‌روی هر آینه به یاد آوری

«چشمام خیلی خوشگل بوداا
همه می‌گفتند»

اگر چه یک درصد هم به خاطرش ناراحت نباشی
و گفته باشی
یک چشم برای آزادی
یک چشم برای دیدن
هر دو چشم برای آزادی
یک قلب برای دیدن
و این‌ها را گفته باشی
با قرنیه و مژه‌های فریبنده
لابه‌لای فریب و
پابه‌پای حقیقت
با چشمی که دیگر ماها را نمی‌شمارد
علی‌رغم بعضی از ما
این چشم‌ها بلدند چگونه روشن کنند آتش را
شعله‌هایی که تباه کنند
و شعله‌هایی که قوت بخشند
چشم‌های تباه‌کننده‌ی قوت‌بخش

«سیاوش محمودی»

نام فرزندان را ببرید کوهستان
یک کوهستانِ پربرف بی‌پایان
و تا آنجایی که حنجره‌تان می‌کشد بکشید
تا مادر سیاوش شوید.
اینجا روی کاغذ امکانش نیست
خودتان بروید همان کوهستان
و این کلمات را به طرز مخصوصی بکشید
تا انتهای حنجره:
«سیاوش!»

دوستِ داره مادرت
عاشقته

تو نامداری
تو قهرمان این سرزمینی!
و بعد بیایید روی کاغذ بنویسید
(به همان صورت کشیده):
«دست زیر سرت گذاشتم که بوست کنم»

دستم پر از خون شد.»
تا بلکه مادر سیاوش شوید.
گوشی‌ات را روشن کن سیاوش!
مادرت منتظره
هر روز برایت پیام می‌فرستد
دل‌م چروکیده
مثل همیشه یک عاشقانه‌ی ناب می‌خواهد
ولی می‌نویسد:

«نهادن گل

بر روی این مزارها
ممنوع است»





بیژن الهی
۱۳۸۹-۱۳۲۴

خیش‌ها	آزادی
بین!	که از حروف جدا جدا آفریده شده است.
شیار آزادی می‌کنند	دو فرهاد، پس از مه،
در آن غروب که سربازان دل	یکی انتحار کرد و یکی گریست
همه سوراخ گشته‌اند.	در بامداد فلج
آزادی: من این عید سروهای ناز را	که حرکت صندلی چرخدار
همه‌روزه تازه‌تر می‌یابم	صدای خروس بود،
در چشمانی که انباشته از جمله‌های بی‌نقطه	و ماهیان حوض
و از آسمان خدا آبی‌تر است.	از فرط اندوه
آزادی: ماهیان نیمه‌شب آتش گرفته‌اند	به روی آب آمدند.
تا همچنان که هفته	دو فرهاد
در قلب تو به پایان می‌رسد،	هر یک با دلی
دریا را چون شمعدانی هزارشاخه برداری	چون عطر آب، حجیم
	لیک تنها با یک تیشه

گیلی در پرده‌ی خون (شبانه)

۴

۱

شب که سروهای ناز، ماه را سوراخ کرده‌اند،
(جنون سرزده! ای مهتاب! ای بزرگ‌تر از شب!)
دیگر مردی نیست که با بستن چشمان خود از مه
انتقام بگیرد!
فواره‌ها، غرور زخم‌های توآند
ای که دست خونین با گلبرگ‌های داوودی پاک
کرده‌ای!
باران چندان کوچک است
که بینگاری دوستانه گریسته‌ای

شب که سروهای ناز، ماه را سوراخ کرده‌اند،
دستی، بریده در اقصای شهر
بر سقف همه‌ی گورها چراغ می‌آویزد.
پس بخوان که خروسان، تاج خویش را بر سرت
گذاشته‌اند
ای که قبله‌نماها، مکان تو را در فریاد شرقی من
معلوم می‌دارند!

۲

کجاست خورشید؟

روح میلیون‌ها خروس شهید
که در دوران پیش از ساعت
صبح را جار می‌زدند؟

۵

شب که گله‌ی تیشه‌ها را فرهاد می‌چراند
(با همیشه‌اش، که لحظه‌های پس از باران‌هاست)
تنها یک کشتی در دورترین بندر دنیا سوت می‌کشد

۳

زورق‌ها، پلک‌های شبانی را افراشتند و رفتند
که با شیبه‌ی خرمهره‌ها
با یکصد و سی مرد زخمی چشم گشود
و خورشید را با چهره‌ی کامل آفتابگردان‌ها سور زد
یکصد و سی مرد زخمی در فرسخ‌ها مهتاب برخاستند
قد در حدود همین بهار

هیچ کس برایت از صمیم دل
دست دوستی تکان نمی دهد

این ترانه بوی نان نمی دهد
بوی حرف دیگران نمی دهد

هیچ کس به غیر ناسزا تو را
هدیه ای به رایگان نمی دهد

سفره ای دلم دوباره باز شد
سفره ای که بوی نان نمی دهد

کس ز فرط های وهوی گرگ و میش
دل به هی هی شبان نمی دهد

نامه ای که ساده و صمیمی است
بوی شعر و داستان نمی دهد:

جز دلت که قطره ای ست بی کران
کس نشان ز بی کران نمی دهد

با سلام و آرزوی طول عمر
که زمانه این زمان نمی دهد

عشق نام بی نشانه است و کس
نام دیگری بدان نمی دهد

کاش این زمانه زیرورو شود
روی خوش به ما نشان نمی دهد

جز تو هیچ میزبان مهربان
نان و گل به میهمان نمی دهد

یک وجب زمین برای باغچه
یک دریچه آسمان نمی دهد

ناامیدم از زمین و از زمان
پاسخم نه این، نه آن... نمی دهد

وسعتی به قدر جای ما دو تن
گر زمین دهد، زمان نمی دهد

پاره های این دل شکسته را
گریه هم دوباره جان نمی دهد

فرستی برای دوست داشتن
نوبتی به عاشقان نمی دهد

خواستم که با تو درد دل کنم
گریه ام ولی امان نمی دهد



قیصر امین پور ۱۳۳۸-۱۳۸۶

گواهی بخواهید، اینک گواه:
همین زخم‌هایی که نشمرده‌ایم!

دلی سربلند و سری سربه‌زیر
از این دست عمری به سر برده‌ایم

اگر دل دلیل است، آورده‌ایم
اگر داغ شرط است، ما برده‌ایم

اگر دشمنی دشمنان، گردنیم!
اگر خنجر دوستان، کرده‌ایم!

سراپا اگر زرد و پژمرده‌ایم
ولی دل به پاییز نسپردہ‌ایم

چو گلدان خالی، لب پنجره
پُر از خاطرات ترک خورده‌ایم

اگر داغ دل بود، ما دیده‌ایم
اگر خون دل بود، ما خورده‌ایم

قاسم آهین جان

۱۴۰۰-۱۳۳۷

چهره بر دریا

مرده است

به وقت ستاره‌ی سحر

و قرار بود که آسمان سیاه باشد

نه شہسواری در گذر

نه ملاحی به راه

که این چهره گیرد از دریا

به وقت ستاره‌ی سحر

هوا معطر از عود و عطر تاک و

سپهرها

بر خاک

و شب که ویران

چهره بر دریا.

قاسم آهین جان

۱۴۰۰-۱۳۳۷

برخیز شبانه پرده دیگرگون کن

از عقل در آی و کار صد مجنون کن

خواهی که نماز عاشقان بر تو برند

هنگام سپیده‌دم، وضو در خون کن



در انتهای روز
شب بود و خون سرد
در حوض های سنگی
رودی که می چکید...

در انتهای روز
مرغی که می پرید
در تنگنای وحشت

مرغی که می پرید
بر بال باد

از انتهای خاک
مرغان باد را می خواند،
مرغان باد را
رودی که می چکید در حوض های سنگی

از خون سرخ، رودی
بر خاک
می نهاد؛



آرام باش طوفانِ ناآشنا!
این غبارها پستی خواهند گرفت
این برج‌های عاج به گرداب‌ها خواهند رسید
رقصِ خشم‌انگیز برگ‌های خشک خواهد ایستاد
و پا‌های عظیمِ آن سایه‌ی نزدیک‌شده
که در خود خورشیدها پنهان دارد...
کوره‌ی منتظر
زیر این آرامشِ شکننده
پتک‌های عصیان را سنگین‌تر کن
و چشمِ شعله‌ورت را
آن چشمی که پستی‌ها و ریاها را فاش خواهد
ساخت

هوشنگ ایرانی
۱۳۵۲-۱۳۰۴

کتاب فروشی - آرمان
تاب فروشی - رمان
اب فروشی - مان
ب فروشی - ان
فروشی - ن
فرو
شی
پت پت پت

اگر روزی آن غار فرو ریزد
به کجا پناه خواهند برد؟
به کجا پناه خواهند برد؟
این مردمک‌های خون‌آلود
تارهای حیاتشان را بر کدام گور،
گوشه خواهند بست؟
آرام باش شطِ دوردست!
آرام باش
تو هنوز چشمان بی‌حرکت و
مضطرب آن ماهی کوچک را
از دست نداده‌ای
انبانت را باز کن
بین
آن‌ها هنوز نگراند
آرام باش شطِ دوردست!
هنوز خروشِ ناخن‌هایی که دنیا را می‌خراشند
و آن آتشی را که در تو باد جستجو می‌کنند
خاموش شده است
آن آتشِ سیاه خواهد آمد
و نی‌های لرزان را خواهد خرد کرد
خواهد کوبید
خواهد نابود کرد
آرام باش بلندترین موج!
آرام باش در آن هنگام
که تو دستِ نابودکننده‌ات را پایین آوردی
این تخته‌پاره‌های نقاب‌پوش، عریان خواهند شد
و چه چشمانِ گستاخی
که از شرم فرو خواهند ریخت.





«سرودی برای تنهایی»

ما عابران آتش، ما آن سیاوشان
وقتی که راه تیغ‌هی خنجر بود
وقتی که تا ستاره و خورشیدها و ماه
بن بست بود راه
انسان برای انسان سگر بود

آه، از زمان
و آه...

خمیازه‌ای و خوابی، اشکی و ماجراست
دنیا چقدر تنگ است

انسان چقدر تنهاست!

تالار زندگی را
کنسرت روزها و شب و شادی و غم است
در ازدحام سالن موسیقی
(سقفی که چلچراغش خورشید و ماه‌هاست)
انسان چقدر تنهاست

هر لحظه با ترانه‌ی زرین یادها
آن قایق شکسته‌ی با باد رفته‌ای
بر صخره‌ی کبود زمان داستان ماست:
موجی، شبی، غریقی، از یادرفته‌ای



«رؤیایی دیگر»

در خوابم چهار دوچرخه‌ی آتشین در اطراف شما می‌رقصید
آیا قدم در کهکشان بوسه گذاشته‌ام؟
آیا دریا در زیر بغل هامان موج می‌زند؟
آیا موهای پری‌ها به لبان ما چسبیده؟
(بیدارش نکنید)

شما را به خدا بیدارش نکنید)
این خواب، خواب من نیست، نمی‌تواند باشد
زیباتر از آن است که خواب من باشد
بین ما فقط فاصله‌ای از گل وجود دارد
گوش یک آه‌ور را بین انگشتانت گرفته‌ای
و در تصویر دیگر

از پله‌های یک ستاره پایین می‌آیی
و در اطراف تو ستارگان دیگر مثل حباب می‌ترکند
نه! این خواب، خواب من نیست
زیباتر از آن است که خواب من باشد
(بیدارش نکنید)
شما را به خدا بیدارش نکنید)

بیدار که می‌شود تا چند ساعت گوشه‌ی زندان کز می‌کند
بعد بی‌مقدمه حرفش را می‌زند:
از زندان که بیرون بیایم
- البته اگر بیایم -

خواهم ترسید که از زنم جدا باشم
خواهم ترسید که از دوستانم جدا باشم
خواهم ترسید که از کودکانم جدا باشم
خواهم ترسید که بیرون نیز زندان دیگری باشد



رضا براهنی

۱۴۰۱-۱۳۱۴

تو دیده‌ای که چگونه هزار ناخن را
ز بیخ و بُن و زِ تَنِ گوشت می‌کشد جلاد
و دست و پا به شهیدان مُثله می‌مانند
تو دیده‌ای که چگونه
(مرا به خانه‌ی من برگردان!
مرا به خانه‌ی من برگردان!)

چراست ملت من پشت پرده ناپیدا؟
و قرن‌هاست که سردارهای خون‌آشام
به جای ملت من طبل و سنج می‌کوبند؟
چراست ملت من پشت پرده ناپیدا؟
چراست در به‌دوری اعتیاد دائمی‌اش؟
و چیست اینکه چنان بختکی است،
افتاده

به روی سینه‌ی ملت
و دست‌های پلیدش تمام ملت را
همیشه در ته دریا نگاه می‌دارد
کجاست ملت من؟
کجاست ملت من؟

وطن کجاست؟
وطن، تداعی عینیتی است در اعماق
وطن تداعی زنجیر و خون و زندان است
وطن، شهادت و مرگ است و تیرباران است

چراغ خانه‌ی من این چراغ زندان نیست!
چراغ خانه کجاست؟
چراغ خانه‌ی من این نیست!
دری که بسته شود، می‌توان دوباره گشود

چراغ خانه‌ی من این نیست!
مرا به خانه‌ی من برگردان!
مرا به خانه‌ی من برگردان!

غروب شد
و بادبادک سرگردان
به روی خانه و کاشانه‌های ییگانه
هنوز می‌چرخد

(مرا به خانه‌ی من برگردان!
مرا به خانه‌ی من برگردان!)

تو دیده‌ای که چگونه تمام قامت ماهی
به روی خاک گرفتد به خویش می‌پیچد
تو دیده‌ای که چگونه
(مرا به خانه‌ی من برگردان!
مرا به خانه‌ی من برگردان!)

و اسب اگر شکند پای خویش را بر سنگ
تو دیده‌ای که چگونه نفس زند بر خاک
تو دیده‌ای که چگونه
(مرا به خانه‌ی من برگردان!
مرا به خانه‌ی من برگردان!)

و شب اگر برسد
تو دیده‌ای که چگونه خلیجی از ظلمت
گرسنه می‌تازد
تو دیده‌ای که چگونه
(مرا به خانه‌ی من برگردان!)

تو دیده‌ای که چگونه
نوک شلاق را
بلندی

چو تیغ آخته بر گوشت می‌زند جلاد
تو دیده‌ای که چگونه



غلامرضا بروسان

۱۳۹۰-۱۳۵۲

چطور باور کنم
که تنها یک گلوله تو را از من گرفت
تازه رودخانه می خواست شال کمرت باشد
و باران طوری می آمد
که درست روی دست راست تو بود
بهار می آمد تا از دست راست تو
نشانی روستاها را بگیرد.
تو کشته شدی
و ناچار بودی از رؤیایت دست بکشی
خبر مرگت را چون شاخه‌ی پر شکوفه‌ی گیلاس
آوردند گذاشتند وسط حیات

غلامرضا بروسان

۱۳۹۰-۱۳۵۲

دریا
در سرزمین من عاقل است
مرزها را می شناسد
دستبند می زند
و به زندان می اندازد.
هر موجی که سرکشی کند
سرش را در آب فرو می برد.

در سرزمین من
آب از آب تکان نمی خورد.

منصور بنی مجیدی

۱۳۸۷-۱۳۳۴

«دستگاه خفیه»

آن که بر گُرده‌ی گربه‌ام، راحت نشسته
یقین فرمانروای شانه‌های امن است
که ما را به قرصی نان، به مزدوری بیگانه هدایت می‌کند
نه این دیگر قابل تحمل نیست!
ما از آدمیت سهمی داریم
چقدر در چارسوق نامرادی چندشقه می‌شویم!
پیشاپیش ما را دلهره‌ای غریب بود
حکایت ماه و پلنگ عاقبت خوشی ندارد!
وقتی خود را گوشه گوشه کنار کشیدیم
از کنار و گوشه‌ی گربه جا افتادیم
وسط زمین، جاهای خالی برای ما نداشت
هر یک در درون خود، دیکتاتوری کوچک ولی
عقده‌ای شدیم
کیست که نداند چونیم و چگونه‌ایم!
یک مشت آهنین، با یک مشت خفیه ما را اداره می‌کند
اگر دوست دارید مرا به چوب ببندید!
من شاعری از چند سو خنجر خورده‌ام
پهلوان پنبه‌ی پهلودریده نیستم
پیل افکنِ سمندگان دیده هم نبوده‌ام
این همه خون به دل شدنم، ارزانی شماها باد!
دوستان شاعرم هنوز به انجماد دائم نرسیده‌اند
هنوز از آب‌های آن سوی خیال گل یخ می‌چینند!
ما آخرین آفرینش سنگ‌ناشده‌ایم
ولی گیاه سر و صورت‌مان خزه بسته است
بی‌درنگ به دنبال چاره‌ایم
حالا این چاره‌ی بیچارگی‌مان را
چه چاره کنیم، نمی‌دانیم!

منصور بنی مجیدی

۱۳۸۷-۱۳۳۴

از سنگ و سبوی پای خدا
دیگر این بنده‌ی عاصی
سخت به تنگ آمده‌ام
حالا حاضرم
هر چه تیر در کمان دارید
یا هر چه فلاخن در کمین!
از چهارسوی خود، به سویم رها کنید
مگر نه اینکه مستحق تیر و سنگ‌بارانم
اما به یقین، خیال خوش‌رقصی
از برای هیچ خدای زمینی را
ندارم

شاپور بنیاد

۱۳۷۸-۱۳۲۶

این پرنده هم از آن شاخه سهمی دارد
چشم شبانه به سوی صبح می‌رود
اما وزن زمین را می‌داند
ناگهان روز سر خواهد زد
اما اکنون چهره‌ی من سرد است



محمد تقی بهار (ملک الشعرا)

۱۲۶۵-۱۳۳۰

عمر حقیقت به سر شد
عهد و وفا بی سپر شد
نالای عاشق، ناز معشوق
هر دو دروغ و بی اثر شد
راستی و مهر و محبت فسانه شد
قول و شرافت همگی از میانه شد
از پی دزدی، وطن و دین بهانه شد
دیده تر شد

ظلم مالک، جور ارباب
زارع از غم گشته بی تاب
ساغر اغنیا پر می ناب
جام ما پر ز خون جگر شد
ای دل تنگ ناله سر کن
از قوی دستان حذر کن
از مساوات صرف نظر کن
ساقی گلچهره بده آب آتشین
پرده‌ی دلکش بزن ای یار دلنشین
ناله برآر از قفس ای بلبل حزین
کز غم تو، سینه‌ی من، پر شرر شد
کز غم تو سینه‌ی من پر شرر پر شرر شد

مرغ سحر ناله سر کن
داغ مرا تازه تر کن
ز آه شرربار، این قفس را
بر شکن و زیر و زیر کن
بلبل پر بسته ز کنج قفس درآ
نغمه‌ی آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه‌ی این خاک توده را
پر شرر کن

ظلم ظالم، جور صیاد
آشیانم داده بر باد
ای خدا! ای فلک! ای طبیعت!
شام تاریک ما را سحر کن

نوبهار است، گل به بار است
ابر چشمم ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله فکن در قفس ای آه آتشین
دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب عاشق نگه، ای تازه گل! از این
بیشتر کن
مرغ بی دل،
شرح هجران مختصر مختصر مختصر کن!



محمدتقی بهار (ملک الشعرا) ۱۲۶۵-۱۳۳۰

ای دیو سپید پای دربند
ای گنبدگیتی، ای دماوند!
نی نی! تو نه مشت روزگاری
ای کوه نی ام ز گفته خرسند

از سیم به سر، یکی کله خود
ز آهن به میان یکی کمر بند
تو قلب فسرده‌ی زمینی
از درد، ورم نموده یک‌چند

تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته به ابر چهر دل‌بند
تا درد و ورم فرو نشیند
کافور بر آن ضماد کردند

تا وارهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیوماند
شو منفجر ای دل زمانه
وان آتش خود نهفته میسند

با شیر سپهر بسته پیمان
با اختر سعد کرده پیوند
خامش مشین، سخن همی گوی
افسرده مباحش، خوش همی خند

چون گشت زمین ز جور گردون
سرد و سیه و خموش و آوند
پنهان مکن آتش درون را
زین سوخته‌جان شنو یکی پند

بنواخت ز خشم بر فلک مشت
آن مشت تویی تو، ای دماوند!
گر آتش دل نهفته داری
سوزد جانت به جانت سوگند

تو مشت درشت روزگاری
از گردش قرن‌ها پس افکند
بر ژرف دهانت سخت بندی
بر بسته سپهر زال پرفند

ای مشت زمین بر آسمان شو
بر ری بنواز ضربتی چند
من بند دهانت برگشایم
ور بگشایند بدم از بند

از نار و سعیر و گاز و گوگرد از دود و حمیم و صخره و گند	از آتش دل برون فرستم برقی که بسوزد آن دهان بند
از آتش آه خلق مظلوم وز شعله‌ی کیفر خداوند	من این کنم و بود که آید نزدیک تو این عمل خوشایند
ابری بفرست بر سر ری بارانش ز هول و بیم و آفند	آزاد شوی و برخروشی مانده‌ی دیو جسته از بند
بشکن در دوزخ و برون ریز بادافره‌ی کفر کافری چند	هرای تو افکند زلازل از نیشابور تا نهاوند
زانگونه که بر مدینه‌ی عاد صرصر شرر عدم پراکند	وز برق تنوره‌ات بتابد ز البرز اشعه تا به الوند
چونان که بشارسان «پمپی» ولکان اجل معلق افکند	ای مادر سرسپید، بشنو! این پند سیاه‌بخت فرزند
بفکن ز پی این اساس تزویر بگسل ز هم این نژاد و پیوند	برکش ز سر این سپیدمعجر بنشین به یکی کبودآورند
بر کن ز بن این بنا که باید از ریشه بنای ظلم برکند	بگرای چو ازدهای گرزه بخروش چو شرزه شیر ارغند
زین بی‌خردان سفله بستان داد دل مردم خردمند	ترکیبی ساز بی‌مائل معجونی ساز بی‌همانند

دوباره می‌سازمت وطن اگرچه با خشت جان خویش
ستون به سقف تو می‌زنم، اگرچه با استخوان خویش

دوباره می‌بویم از تو گل، به میل نسل جوان تو
دوباره می‌شویم از تو خون، به سیل اشک روان خویش

دوباره یک روز روشنا، سیاهی از خانه می‌رود
به شعر خود رنگ می‌زنم، ز آبی آسمان خویش

اگر چه صدساله مرده‌ام، به گور خود خواهیم ایستاد
که بر دَرَم قلب اهرمن، ز نعره‌ی آنچنان خویش

کسی که «عظم رمیم» را دوباره انشا کند به لطف
چو کوه می‌بخشدم شکوه، به عرصه‌ی امتحان خویش

اگرچه پیرم ولی هنوز، مجال تعلیم اگر بُود
جوانی آغاز می‌کنم کنار نوباوگان خویش

حدیث حب الوطن ز شوق، بدان روش ساز می‌کنم
که جان شود هر کلام دل، چو برگشایم دهان خویش

هنوز در سینه آتشی به جاست کز تاب شعله‌اش
گمان ندارم به کاهشی، ز گرمی دودمان خویش

دوباره می‌بخشی‌ام توان، اگرچه شرم به خون نشست
دوباره می‌سازمت به جان، اگرچه بیش از توان خویش



سیمین بهبانی

۱۳۹۳-۱۳۰۶

خواهی نباشم و خواهم بود، دور از دیار نخواهم شد
تا گود هست، میان دارم، اهل کنار نخواهم شد

یک دشت شعر و سخن دارم، حال از هوای وطن دارم
چابک غزال غزل هستم، آسان شکار نخواهم شد

من زنده‌ام به سخن گفتن، جوش و خروش و برآشتن
از سنگ و صخره نیندیشم، سلیم! مهار نخواهم شد

گیسو به حيله چرا پوشم؟ گردآفرید چرا باشم؟
من آن زنم، که به نامردی، سوی حصار نخواهم شد

برقم، که بعد درخشیدن، از من سکوت نمی‌زید
غوغای رعد ز پی دارم، فارغ ز کار نخواهم شد

تیری که چشم مرا خسته‌ست، در کشتنم به خطا جسته‌ست
بر پشت زین نهادم سر، اسفندیار نخواهم شد

گفتم هر آنچه که بادا باد، گر اعتراض و اگر فریاد
«تنها صداست که می‌ماند»، من ماندگار نخواهم شد

در عین پیری و بیماری، دستی به یال سمندم هست
مشتاق تاختنم، گیرم دیگر سوار نخواهم شد



محمد علی بهمنی

۱۴۰۳-۱۳۲۱

محمد علی بهمنی

۱۴۰۳-۱۳۲۱

در این زمانه‌ی بی‌های و هووی لال پرست
خوشابه‌حال کلاغان قیل و قال پرست

چگونه شرح دهم لحظه‌لحظه‌ی خود را؟
برای این همه ناباور خیال پرست

به شب‌نشینی خرچنگ‌های مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست؟

رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتند
به پای هرزه‌علف‌های باغ کال پرست

رسیده‌ام به کمالی که جز اناحق نیست
کمال دار برای من کمال پرست

هنوز زنده‌ام و زنده بودنم خاری‌ست
به تنگ‌چشمی نامردم زوال پرست

اگرچه نزد شما تشنه‌ی سخن بودم
کسی که حرف دلش را نگفت، من بودم

دلم برای خودم تنگ می‌شود، آری
همیشه بی‌خبر از حال خویشتم بودم

نشد جواب بگیرم سلام‌هایم را
هر آنچه شیفته‌تر از پی شدن بودم

چگونه شرح دهم عمق خستگی‌ها را؟
اشاره‌ای کنم، انگار کوهکن بودم

من آن زلال پرستم در آب گند زمان
که فکر صافی آبی چنین لجن بودم

غریب بودم، گشتم غریب‌تر، اما
دلم خوش است که در غربت وطن بودم





شاید پیامی دارد
منقار از شاخه‌های زیتون می‌گوید
از خون می‌گوید

با واژه‌ی پریدن
از خون می‌گوید
منقار این کبوتر

چیزی پر پریدن را می‌برد
در باد، شاید خنجر می‌روید
و خنجر



«اندرز سوختگان»

ترسم ز فرط شعبده، چندان خرت کنند
تا داستان عشق وطن، باورت کنند

من رفتم از چنین ره و دیدم سزای خویش
بس کن تو ورنه خاک وطن بر سرت کنند

گیرم ز دست چون تو، نخیزد خیانتی
خدمت مکن، که رنجه به صد کيفرت کنند

گر وا کند حصار قزل قلعه لب به گفت
گوید چه پیش چشم تو با همسرت کنند

بر زنده باد گفتن این خلق خوش گریز
دل بر منه، که یک تنه در سنگرت کنند

پتک اوفتاده در کف ضحاک و این گروه
خواهان که باز کاوه‌ی آهنگرت کنند!

ایران، همیشه دوزخ ارباب غیرت است
آتش منه به سینه، که خاکسترت کنند

چون گوژ گشت آینه، تصویر بر خطاست
تاریخ نیست، اینکه مدام از برت کنند

زنجیر عدل خسرو و آن خر که شکوه کرد
آورده‌اند تا به حقیقت خرت کنند

زان پادشه به خون کسان تشنه‌تر نبود
لیک این به کس مگو، که ز خس کم‌ترت کنند

نخوت فروش تخت جم، ای بی هنر، مباحث
تا خود علاج فقر جنون پرورت کنند

فخرت بود به کوروش و دستت چو اردشیر
دائم دراز، تا کمکی دیگرت کنند

لاف از قضايب عاریه کم زن، که وقت کار
شرم آید از به حجله‌ی بخت اندرت کنند!

در آن وطن که قدرت بیگانه حاکم است
رو خار ره مشو که چو گل پرپررت کنند

عیار باش و دزد و زمین خوار و زن به‌مزد
تا برتر از سپهد و سرلشکرت کنند

تلقین قول سعدی فرزانه حیلتي‌ست
تا جاودانه بسته‌ی آن شش درت کنند

نابرده رنج، گنج میسر شود عزیز
رو دیده باز کن که چه در کشورت کنند

بازار غارت است، تو نیز ای پسر، مخسب
گویی بز، که فارغ از این چنبرت کنند

ور زان که خود غرور تو بر فضل و دانش است
حاشا که اعتنا به چنین گوهرت کنند

من آزموده‌ام ره تقوا به رنج عمر
زین راه کج مرو، که سیه‌اخترت کنند



فریدون تولی

۱۳۶۴-۱۲۹۸

آنان که رسم خودسری و کین نهاده‌اند
مانا به مغزشان همه سرگین نهاده‌اند

جمعی ز جوع، خسته و بیچاره گشته‌اند
جمعی به پیش، سفره‌ی رنگین نهاده‌اند

جمعی طریق حيله و دستان گرفته‌اند
بر دوش زادگانِ وطن زین نهاده‌اند

جمعی ز راه سستی و بی‌غیرتی ز بیم
عمال جور را سر تمکین نهاده‌اند

کشور خراب و توده پریشان و کار زار
یا رب بنای ما به چه آیین نهاده‌اند!

رو قهرمان وزنه شو، ار کامت آرزوست
تا خار چشم مردم دانشورت کنند

در خایه‌مالی ای دل غافل، حکایتی‌ست
گر یادگیری از همگان برترت کنند

القصه، ای رفیق سیه‌بخت ساده‌لوح
راهی بزنی که سجده به سیم و زرت کنند

مام وطن به دامن بیگانه خفته مست
دل بدگمان مکن که چه با مادرت کنند!



نفس کشیدن
دشوار است
زیرا هوا
طعم سرب می‌دهد
و راه رفتن
بسی دشوارتر است
زیرا تکه‌های راه
چون گوشت لهیده‌ای
از زمین کنده می‌شوند
نگریستن نیز دشوار است
زیرا در مقابل نگاه
هیچ چیز را
یارای ایستادن نیست
و یکباره همه چیز
سوراخ تاریکی می‌شود

دنیایی است تیره
ناله‌ها در دهان خفه می‌شوند
و اشک‌ها خط خونینی
بر گونه‌ها به جا می‌گذارند
چشمان روشن را
غبار غم فرا می‌گیرد
و لبخندهای روشن، تلخ می‌شود
دست‌های مهربان می‌خشکند
و قلب‌های باز می‌پژمرند
امید هر روز بیشتر می‌پلاسد
و گل‌هایش پرپر می‌شوند
بر این خرابه‌ی دل‌ها دست‌ها و نگاه‌ها
گروهی بی‌خیال می‌گذرند
خداوندا خنده‌ی اینها چه وحشت‌انگیز است
خداوندا امید این‌ها چقدر پلید است
خداوندا این‌ها جهنم را با خود دارند

بودن
کار دشواری شده است
زیرا همه
زبان یکدیگر را
فراموش کرده‌اند



ابوتراب جلی

۱۳۷۷-۱۲۸۷

زود باشد که دوستان بشر
بشکنندش به مشّت، دندان‌ها

نقش یاران بیست و سوم تیر
هست باقی به صفحه‌ی جان‌ها

گرچه آثار خون بی‌گنهان
پاک شد از کف خیابان‌ها

گرگ درنده‌ای که خاطر او
شاد شد از شکار انسان‌ها

گرچه اجساد کشتگان وطن
جمع شد از کنار میدان‌ها



شاپور جورکش

۱۳۲۹-۱۴۰۲

فرهنگ هنر که رادی دیده بود	این ریشه‌ها چه بود که می‌رفتیم
از قرار باغی چه	در سرزمین مرده‌ی طاعون
جهانی دار	لادن شکفته بود یا لاله‌های لال
طالب سری به آبیاری دار و درختانش	با اشکِ واژگون
که پشت باجه‌های ورودیش والصفات صفا	و دل به رشته‌های نگون سر از دار
رعیتان ردیف	برشت بود که می‌گفت آن کس که می‌خندد
جهانی فرهنگ	درخت را ندیده که دار است
فرّه گریخته	دار نه دار خون‌دل
هنگی	فروغ چگونه دیده بود
هنگامه‌ای	این جانیان کوچک را که ما بودیم
به تماشای سهراب و جوخه‌ی آتش	ما که طناب دار هم را می‌بافتیم
آری سهرابک من	جریده، جرّ اثقال
سینه‌بند آه می‌کشد بر بند رخت تو	چرا نفهمیدیم هر تکه چوب درختی دار
ای یار ای یگانه‌ترین یار	نازنین سپهری خدا را چه دیده‌ای
بامداد مداد ابرویشان	شاید هر پاره بند رختی
وقتی	با سینه‌بندهای آویزانش هر پاره دار
برای صف تخم‌مرغ رفتی	هر سینه‌بند دار
خالی بگذار	هر سنگ
خانه را	دل
خوش خطی را و او را که خوش آرمیده	هر دل سنگی
در هزار بام کابوس	به سنگسار ز نامردی
دار خویش	جا بود یا ناجا شعری که می‌سرود:
بیدار مکن	«دکونا بسه‌س
نیمه‌شبان که بوسه‌ای صله‌اش دادی	مرده می‌برن»
هوشم نبود به قرص خواب و انسولین‌هام	کوچه دار بود و کوچ دار،
ای الهه‌ی شعر	آن پنج پنجه‌ی قدیسان در کف چشمی آغا جان
دختر عور شل یم بیدارم مکن تا خود	آغا محمدخان در کرمان بود
سلانه برخیزم.	در شیراز کرم
	میان کرم‌ها کرشمه چه می‌رفتیم
	باغ جهان‌نما و غلامانش مرده ریگ جهانگردی

شاپور جورکش

۱۳۲۹-۱۴۰۲

سایه‌ات سرفرازِ سرو و خودا

پویه‌هایت نشانه‌ی صد راه

نای تَشان و کوه استسقا

رو به راه زلال زمزم تو

گیسِ خوبان شهر شش جهتی

در جزا جز ضجّه، آتش، داغ

صرصر سرسلامتی صحتی

جو به جو چشم‌های نم‌نم تو

شانه‌شانه‌ت درفش، دست‌به‌دست

چشم‌تاچشم عقاب، باز - آفاق

والیان لایقان لاهوتند

سر به جیبِ «اگر»، «ولی»، «اما»،

ما و هوی نجیب دم دم تو

در ظلام دروج و مظلومه‌ها

دُرَج من! پرپر سیاوش‌ها!

اشک - بوسِ هزار رودم رود

کاغذین جامه‌ی کیاوش‌ها

دق قاب سیاه، همدم تو

پاسخِ «من کی‌ام؟» به پُرسه‌ی ما

ای ضمیر زلال و روشن ماه

تو و ری‌رای شعر پیر جوان

رخصت طوس و فرصت میدان

جمع‌مک برف و گم‌گم جمشید

کو به کو جست‌وجوی جم‌جم تو

چامه‌ی رعد و صاعقه - باران

اشتلم‌های نیزه‌ها با نعش

داروگیر جدال دیب و ادیب

خواهران، مادران، بنات‌النعش

پدران دوش‌دوش نعش‌بران

مرکب چوبی شبانه‌بران

زخم ستار و سحر مرهم تو

اقرأ زن به غارپوش حرا

بانگِ خنای زهره با زهرا

کلکلِ مادران به گاه عزا

طبل چپ - کوب و بام بام در!

کوه، سر درگریوه‌ها برده

آخرین لمعه را فروخورده

هنگِ شبگیر و داردار دهل

ای پناه قلم سپرغم تو

خام - لافان نعلبندِ عقاب،

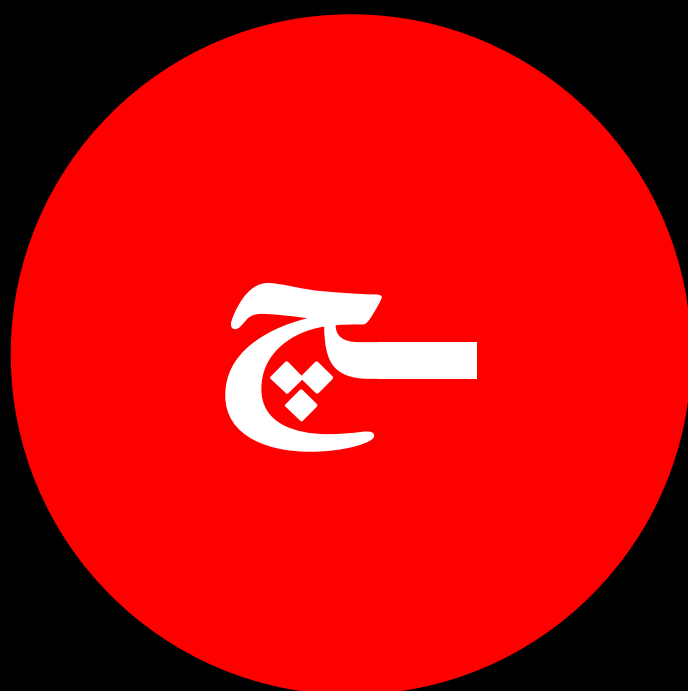
این عقیبن و عاقدانِ عقاب

پر پرواز ماکیان ریزند

بوم و بر، خاک مرده می‌بیزند

هوم هامون ما و هم‌هم تو

بیشه‌ی شیر! بیشِ ما، کم تو



هوشنگ چالنگی

۱۳۲۰-۱۴۰۰

صبحی اگر هست، بگذار با حضور آخرین ستاره
در تلاوتی دیگرگونه آغاز شود.
ستاره‌ها از حلقوم خروس
تاراج می‌شود
تا من از تو پیرسم
اکنون ای سرگردان!
در کدام ساعت از شبیم؟
انبوهی جنگل است که پلک مرا
بر یال اسب می‌خواباند
و ستاره‌ای غیبت می‌کند
تا سپیده‌دمان را به من باز نماید.
میراث گریه،
آه در قوم من
سینه به سینه بود

غی توانم گفت
با تو این راز غی توانم گفت
در کجای دشت، نسیمی نیست
که زلف را پریشان کند
آرام آرام
از کوه اگر می‌گویی
آرام‌تر بگوی!
بار گریه‌ای بر شانه دارم
بر که‌ای که شب از آن آغاز می‌شود
ماهی اندوهگین می‌گردد
و رشد شبانه‌ی علف
پوزه‌ی اسب را مرتعش می‌کند
آرام آرام
از دشت اگر می‌گویی.
گیاهی که در برابر چشم من قد می‌کشد
در کدامین ذهن است
به جز گوسفندی که
اینک پیشاپیش گله می‌آید.
آه می‌دانم!
اندوه خویشتن را من
صیقل نداده‌ام!
بتاب رؤیای من! به گیاه و بر سنگ
که اینک معراج تو را آراسته‌ام من.
گرگی که تا سپیده‌دمان بر آستانه‌ی ده می‌ماند
بوی فراوانی در مشام دارد



هوشنگ چالنگی

۱۳۲۰-۱۴۰۰

به کردار ابری بیار اگر می باری
که سرود باران در منقار مرغی سرگردان است.
سراسیمه سلام
اگر آنچه بر یال اسب می جنبد، سپیده دمان است.
با چشمان مسافری
که از سال های - هیمه - و - گرگ - می آید
می نگرم
بلوطی را که اینک پلک می گشاید
خواب از نژادی دشمن است
که تا دیده بر هم می نهم
عریان ترین خنجر را بر گلوی دوست می بینم
با پرنده ای می آویزم
- بدان گونه غم آلود -
که گریان اولین ستاره را به گریه بگیرم
آمیزش صدایی را می شناسم
[در برنج زاری که آوای پرنده اش می آراست
و انارستانی که گریانی در آن بود]
اکنون
تنها شکوفه ای به شهادت کافی ست
که من همیشه گریان بودم.





علی حاج حسینی روغنی (آژنگ)

۱۳۳۹-۱۳۸۱

در این آپارتمان در آکواریوم یک بچه کوسه ماهی ولگرد است - کوچک تر از کف دست - با باله های قهوه ای و زرد خردلی با خال های تریاکی اکلیلی و بلند که ماهیان کوچک دیگر را دیوانه وار می درد و پاره می کند و تکه پاره های بدن هایشان در آکواریوم وقت غروب، رقص شگفتی دارد.	با صرف ارز دائم آمپول آورد مانند زهر مرفین - همچون هروئین - در رگ هایشان تزریق کرد.
اینجا کنار سالن یک رادیو گرام قدیمی، عتیقه است شب ها به شکل تمساح است که رادیوی تهران را با پارازیت می گیرد آن سوی هال زرد یک دست مبل استیل است گویی که رویه اش از جنس پوست مار است از جنس اژدها است!	اینجا کاغذ دیواری ها پُر نقش اسب ماهی خون خوارند آویزه ها شبیه خفاش های هارند در این آپارتمان حتی برای یک ساعت هم عاشق نمی توان ماند اینجا تمام پنجره ها شیشه هاش مات است. اینجا شاعر در هول و التهاب، مُحاط است! از من چه سان توقع داری اینجا دمی درنگ کنیم؟
اینجا گیاه های سیاه شکارچی دامی نهاده اند پر از تکه های پروانه. اینجا گیاه ها همگی جنگلی، ولی قرصی هستند؛ باید برایشان	شب ها اینجا مانند سردخانه ی غم، سرد است در آکواریوم هاش آشوب بچه کوسه ی بی درد است بر روی میز عاجش ویزای یک مسافرت زرد است؛ اینجا آیینه ها شکسته و پُر گرد است.



سید حسن حسینی ۱۳۸۳-۱۳۳۵

۱

زخمم بزنی، بارور خواهم شد
بالم شکنید، بال و پر خواهم شد
خونم بخورید، سرخ‌تر خواهم گشت
حلقم بپرید، زنده‌تر خواهم شد

۲

سبزی‌م که از نسل بهاران هستیم
پاکیم که از تبار یاران هستیم
دور است ز ما تن به مذلت دادن
ما وارث خون سربه‌داران هستیم

۳

ما مرغ سحرخوان شگفت‌آواییم
خونین‌پروبالیم و شفق‌سیماییم
در معبر تاریخ چو کوهی بشکوه
صد بار شکسته‌ایم و پابرجاییم

«نامه»

نوشته بودی بیا آلمان
من فکر می‌کنم دیر شده باشد
مادر که از آنجا برگشت می‌گفت
پلیس‌ها
فقط مراقب درخت‌ها بودند
و هیچ‌کس بی‌دلیل بوق نمی‌زد
او مقداری خاک با خود آورده
و هنوز هم فکر می‌کند
دیوار برلن
به اندازه‌ی دیوار باغ مصلی بوده
او تأکید می‌کند
هر دیواری که انسان می‌سازد
مقدس است
دیوارها
انسان‌ها را می‌پوشانند
انسان‌ها پشت همین دیوارها
بچه می‌زایند
بچه‌هایی که با دیوار به دنیا می‌آیند
با دیوار
بزرگ می‌شوند
و با دیوار می‌میرند
او فکر می‌کند
وقتی همه‌جا تاریک است
برداشتن هیچ دیواری
روشنی نمی‌سازد

تنهاست، هیچ‌کس اینجا نیست
این اواخر مدام راه می‌رود
و از خودش می‌پرسد چرا دیر کرده است
او و هم‌سن‌وسال‌هایش
همیشه در مراسم تدفین دیگران
حدس می‌زنند نفر بعد چه کسی ممکن است باشد

نوشته بودی دلت می‌خواهد بهار اینجا باشی
جای تو خالی
اردیبهشت رفته بودیم کرمان
آن آبشار را به‌خاطر می‌آوری؟
همان‌جا که آب را به زور تلمبه
روی کوه می‌بردند و از آن بالا، پایین می‌ریختند
همان آبشاری
که بعدها فهمیدیم
چقدر به زندگی ما شباهت دارد

- ما هر روز
در شهر راه می‌رویم
و چیزی را به‌زور جابه‌جا می‌کنیم -

همه‌چیز سخت شده است
و دست‌ها مان
از هیچ‌چیز عبور نمی‌کند

- چرا هیچ‌کس قاطعانه به بازی بودنِ بازی اقرار
نمی‌کند؟



علیرضا حسینی
۱۳۸۸-۱۳۳۶

ما فقیر نیستیم
فقط بچه‌ها مان را
به اندازه‌ی لباس‌های زمستانیِ پارسال
کوچک کرده‌ایم

علیرضا حسینی
۱۳۸۸-۱۳۳۶

می‌خواستم بگویم دوست دارم
که آن‌ها آمدند
مثل سسکه‌ای
در میان یک آواز.

در ابر	در روستا
شوق باریدن	میعاد خاک و باران
در دانه	میعاد برگ و رنگ
شوق روییدن	آواز آفتاب
و در شکوفه	و پاسخ هزار جوانه
دلهره‌ی ریختن	جشن و سرود کندوها
□	و وصلت شقایق و زنبور
در شهر	پیمان خیش و خاک
بر چهره‌ها	با آفتاب سالم
نقاب لبخند	- تا جای سرب، دانه بروید -
بر شیشه‌ی مغازه‌ها	
خراج	بوی بهار
و خانه‌های صف کشیده	بوی هزار عطر بی‌نام
- با خودهای آهنی بر سر -	بوی هرنگ و یونجه
در انتظار گل‌های مصنوعی	و جنگ گاوه‌های مست...
بهار	آواز دختران عاشق
در گلفروشی‌ها زندانی	در کشتزار
و مشتری‌ها	آواز مردان
- با پول خُردشان بر کف -	- حماسه‌های دست و داس -
در انتظار...	هنگام سبزه‌چینی
در انتظار یک شاخه	در کوهسار...
از بهار زندانی.	
	اینک تو
	ای نه روستایی و نه شهری!
	گم کرده فصل!
	در چشم تو
	بهار چه فصلی است؟

دست از دو سوی قاعده آمد
با چشم‌های خیره،
که او گفت:

ماتند هر دو مات
که دیدم:

پاتند هر دو پات
کاخ سپید

کاخ کرملین

روزولت

استالین

Chess Chess!

چرچیل

هیتلر

Guess-Guess

در «ریکجاویک»

Schach-matt برنطع

هر شاخ،

از دو شاخ دو گاو نر

بر قلّه‌ی دو ساق مثلث

نشسته بود

اسپاسکی و فیشر

S.S

: «نگا! نگا!

«Nothiles

– «ا...»

No-No

از زیر ساق‌های مثلث

که می‌گذشت

شکل دُم خروس دکل هاش

باش

بود

آن سوترک جزیره‌ی «جان ماین» فکرهای مرا

می‌خواند

«جان ماین»!

کاش

بود!

و مهره‌های کشته‌ی شطرنج باز پیرِ نوان و جوانِ چیر

: چه می‌بینم؟!

دست از دو سوی قاعده

می‌آید

Schach-matt برنطع

هر شاخ،

از دو شاخ دو گاو نر

بر قلّه‌ی دو ساق مثلث

نشسته است

«ریگان» و «گورباچف»

Chess Chess

...Yes Yes

از ساحل جزیره‌ی «جان ماین»

وایکینگ‌ها به ساحل تاریخ رفته‌اند،

تا «کینگ»‌های نو،

از ساحل سواحل تاریخ،

هر عصر، با دو کشتی نو آیند

– باز با Nothiles

Yes – Yes

«ما و اعتصاب»

بخواندم که ملکی به غم نانشیند
که خرم در او مرد دانا نشیند

به رسوایی کشوری بس نماند
که در وی خردمند، رسوا نشیند

چو فرخنده روز دیاری سر آید
نخستین خردمندش از پا نشیند

به زندان رود بسته، بوذرجمهری
پس آن گاه ایوان کسرا نشیند!

از آن پیش کاید به شب روز ملکی
به چهر خرد، گرد یلدا نشیند

چو خاشاک از تندبادی بجنبد
نخستین به چشمان بی‌نا نشیند

شگفتا از این محشر دیو مردم
که مردم کش و دیو آسا نشیند

به کشتارگاه تن ناتوانان
ز سختی چو غولی هیولا نشیند

نه بهراسد از ناله‌ی دردمندی
نه از خنده‌ی آتشین وا نشیند



مهدی حمیدی شیرازی

۱۳۶۵-۱۲۹۳

گر وطن خانه‌ی آسایش مرد است و زن است
اینکه ما راست بگویید کجایش وطن است!

وطن اینجاست که پاکان همه اینجا بندند؟!
وطن اینجاست که آزاد همان راهزن است؟!!

این وطن شد که در آن هر کس دیوانه و دزد
خانه‌سالار و خداوند و سرانجمن است؟!!

این وطن شد که در آن بر مزه‌ی شرب امیر
تن بیچاره چو مرغ است که بر بایزن است؟!!

این وطن شد که به هر گوشه‌ی آن درنگری
پرده بر پرده فریب است و دروغ است و فن است؟!!

وطن اینجاست که چون مرد هنرمند بمرد
فارغ از داشتن گور و امید کفن است؟!!

وطن اینجاست که هر کس که ندزدید و نسوخت
عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است؟!!

این همه گرسنه و عریان کاینجاست، کجاست؟
خود بگویید، کجا این همه عریان بدن است؟!!

دسته‌ای غرق نشاطند و نبینند هنوز
سیل اشکی که روان گشته‌ی جور و محن است!

فرقه‌ای مست غرورند و نخواهند شفت
نعره‌ی موج خروشان، کاو قلعه‌کن است

تا در شب نگشایند و نتابد خورشید
شب نداند که چه تاریک و سراپا حزن است

گیرم این باغ سراپا چمن و گل گردد
باغبان را چه از آن گلبن و از این چمن است؟!!

گر مرا فایده از خانه‌ی من نیست، چه فرق
کندر او جایگه سلمان یا برهمن است؟!!

پیش من هر که در اینجاست، به جز من، دیو است!
هر که خون دل من نوشد، خونخوار من است!

تیغ اهریمنی و تیغ سلیمانی چیست،
کار این هر دو اگر کشتن و گردن زدن است؟!!

تیغ چون تند شود، دیو و سلیمان یکتاست!
رنج از هر که فراز آید، تیمار تن است

اهرمن لطف اگر کرد، سلیمان خود اوست
ور سلیمان نکند لطف، همان اهرمن است!

خط آزادی ما نیست چو در پرّ هما
چشم ما خیره به نقش پر و بال زغن است

ما که از پادشه دریا در خاک شدیم
چون بیوسیم لب او؟! که پر از خون، دهن است!

ما که آن گلبن دیدیم که جز خار نبود
شاید این خار که بینیم، گل و نسترن است

هر چه خواهد بشود! میر چنین گفت و چنان
سخن میر بزرگ است و امیر سخن است!

مال چندین سبک و خواسته چندین سنگین
مرد را چهره بر کودک و زن، پُرشکن است

صبح تا شب رود و جان کند و بار برد
شام باز آید و از گرسنگی ممتحن است

معنی ملک، همین است که ما می بینیم؟!
معنی مهر وطن، سوختن و ساختن است؟!!

وطن آنجاست که آنجا نفسی شادی نیست؟!
وطن آنجاست که آنجا همه شور و فتن است؟!!

هر کجا نیست دمی شادی، آنجا ملک است؟!
معنی ملک همان معنی بیت الحزن است؟!!

وطن آنجاست کجا دست شبانان بسته ست؟!
وطن آنجاست کجا گرگ دغل، مؤتمن است؟!!

ما که خالی صدفی درّ عدن دانستیم
شاید اینک صدف خالی، درّ عدن است!

بیست سال آن همه اندوه و بلا بردن ها
همه دیدیم، نه افسانه و خواب و وسن است!

زندگانی دگر از اینکه بُود، بدتر نیست!
مردن و کشته شدن، بهتر از این زیستن است!

در همه کشور ما، یک شکم سیر کجاست؟!
کو، کجا هست کسی کاو را یک پیرهن است؟!!

خلقی از برهنگی سوخته در تابش مهر
ما همه شاد که این باغ، پر از یاسمن است!

همچو شمعی که می سوزیم از سر تا پا
دلمان خوش که به زیر ما زرین لکن است!

کاخ بیداد اگر سر زده بر چرخ کبود
مرهمی نیست که زخم جگر خار کن است!

گر وزیران و وکیلان همه شب می رقصند
کو امیدی که بدان شاد، دل بیوه زن است؟!!

یک تن از مردم دانا که گدا نیست، کجاست؟!
تاجری کو که در این ملک به جز راهزن است؟!!

شیوهی بندگی و بردگی و مزدوری
جاری و ساری هر گوشه به سرّ و علن است

وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ!
هر بزرگی که در آنجاست، به بند و رسن است!

اگر این است که هر زندان، هر قبرستان،
هر گداخانه، همه شهر من و ملک من است!

غم ایران چه خورم؟ ایران زانها به نیست!
عشق بر زندان، کی درخور عقل و فطن است؟!

گر وطن جایگهی زین سان از بهر بلاست
خسته آن دل که به مهر وطنی مرتهن است

معنی ملک و وطن هیچ گر این است که هست
ناخلف من، اگرم هیچ هوای وطن است!

•

من به قربان تو ای ایران، ای خانه‌ی عشق
کیست آن کس که به عشق تو چو من مفتتن است

عشق تو گر برود از دل، با جان برود
زان که در دل شده این عشق، مرا با لبن است

من بر این روز سیاه تو همی بارم خون
ورنه خاشاک تو پیش من، سرو و سمن است

من بر این مردم کز مرگ تو خندد، گریم!
ورنه خاک تو به چشم من، مشک ختن است

باغبان روز خزان از همه افسرده تر است
شاعران را غم کشورها، رنجی کهن است

تیره شد روز تو زین مردم چون شمع نسوز
حکم شمعی که نمی سوزد، گردن زدن است!

تا تو را این دغلانند، همین روز بلاست
خرمی روز تو، رخ زین دغلان تافتن است!

ورنه بی مهری من بر تو در این چامه‌ی نغز
عین مهر است و کسی داند کاهل سخن است!



«عدل»

اینجا که زمین بود، چنین است
ور گویی از آسمان ندیدم
جز کشتن پیروان مزدک
در نامه‌ی خسروان ندیدم

معراج بشر صفا و صلح است
جز نام از این و آن ندیدم
نادیده بسی بدیدم اما
چشم خوش مهربان ندیدم

افسوس برای این کبوتر
در این قفس آشیان ندیدم
یکتن ز هزار خوش سر و زلف
کو نیست سرش گران ندیدم

جز دود کباب مرغ دل‌ها
در مطبخ و خوان خان ندیدم
گویی چه کنم که صفر هستی
جز درخور کودکان ندیدم

گویند کسان عدالتی هست
این بنده که بی‌گمان ندیدم

این نام بسی شنیدم اما
افسوس، از آن نشان ندیدم

آخر چه نیاز داشت بر نام
چیزی که در این جهان ندیدم



کام همگان باد روا، کام شما نه!
ایام همه خرم و ایام شما نه!

وین صاعقه در پرده‌ی اوهام جهانی
زد آتش و در پرده‌ی اوهام شما نه!

ز آن گونه عبوسید که گویی می نوروز
در جام همه ریزد و در جام شما نه!

و آن گه ز دوی خرد و عاطفه، درمان
سرسام جهان دارد و سرسام شما نه!

و آن گونه شب‌اندوده که با صبح بهاری
شام همگان می گذرد شام شما نه!

سنجیدم و دیدم که نشانی ز تکامل
احکام نرون دارد و احکام شما نه!

و آن گونه که خورشید بهارانه‌ی ایران
بر بام همه تابد و بر بام شما نه!

واندر حق فرهنگ هنرپرور ایران
اکرام عمر دیدم و اکرام شما نه!

ای مرگ پرستان! بپژوهیدم و دیدم
هر دین به خدا ره برد، اسلام شما نه!

وین قافیه‌ی پیشرو دانش و فرهنگ
از گام همه برخوردار از گام شما نه!

قهقاه بهاران به‌سوی خلق به شاباش
پیغام خدا آمد و پیغام شما نه!

وین مام طبیعت به فرآوردن انسان
وام حَجَرش هست ولی وام شما نه!

ای جز دگرآزاری احکام شما یان
مایان همه را عیدی و انعام شما نه!

شادی گهر ماست که ما جان بهاریم
ای «ملت گریه» به‌جز انعام شما نه!

از عشق و جمالید چنین دور که گویی
مام همگان زن بُود و مام شما نه!

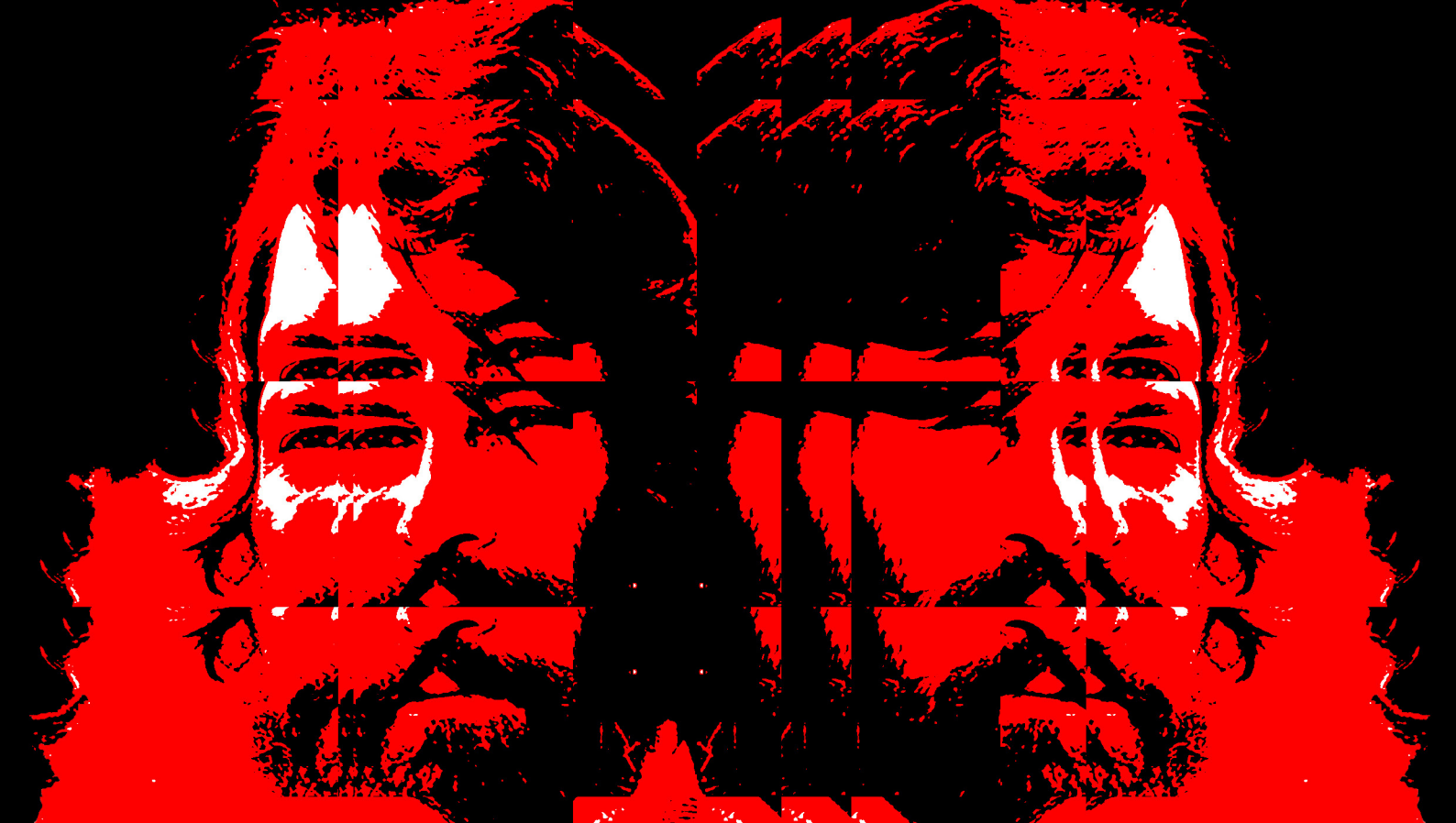
و ای دین شما دین الم ز آن که به تسبیح
جز میم فزایند الفبای شما نه!

و آن سان چه غرام از دلتان کز تف دانش
خام همگان پخته شود، خام شما نه!

ای عام شما در بدی و ددصفتی خاص
و ای خاص شما نیک‌تر از عام شما نه!

و این زلزله کز علم در ارکان خرافه‌ست
خواب همه آشوبد و آرام شما نه!

پوشید عبا زیرا پوشاک بشر را
اندام همه زیبد و اندام شما نه!



اسماعیل خویی

۱۳۱۷-۱۴۰۰

با یک دل غمگین به جهان شادی نیست
تا یک ده ویران بود، آبادی نیست

تا در همه‌ی جهان یکی زندان هست
در هیچ کجای عالم آزادی نیست

ای مردم ما را به جز اندیشه و دانش
بیرون شدی از مهلکه‌ی دام شما، نه!

بس مدرسه هر سوی به سرتاسر ایران
وا باد! ولی مکتب اوهام شما نه!

بادا که به بازار جهان دکه‌ی هر دین
وا مانند و دکانک اصنام شما نه!

ای از پس خون دلمان نوشی جز مرگ
از بهر دل خون دل آشام شما نه!

گر بخشش خصمان خدا خواهیم از خلق
نام همه‌شان می‌برم و نام شما نه!

یعنی که سرانجام همه خلقتان، نیکو ↓
خواهم به سرانجام و سرانجام شما نه!





الا ای رهگذر! منگر چنین بیگانه بر گورم
چه می خواهی؟ چه می جویی در این کاشانه ی عورم؟
چه سان گویم؟ چه سان گریم؟ حدیث قلب رنجورم؟
از این خوابیدن در زیر سنگ و خاک و خون خوردن
نمی دانی! چه می دانی که آخر چیست منظورم؟
تن من لاشه ی فقر است و من زندانی زورم
کجا می خواستم مردن؟ حقیقت کرد مجبورم

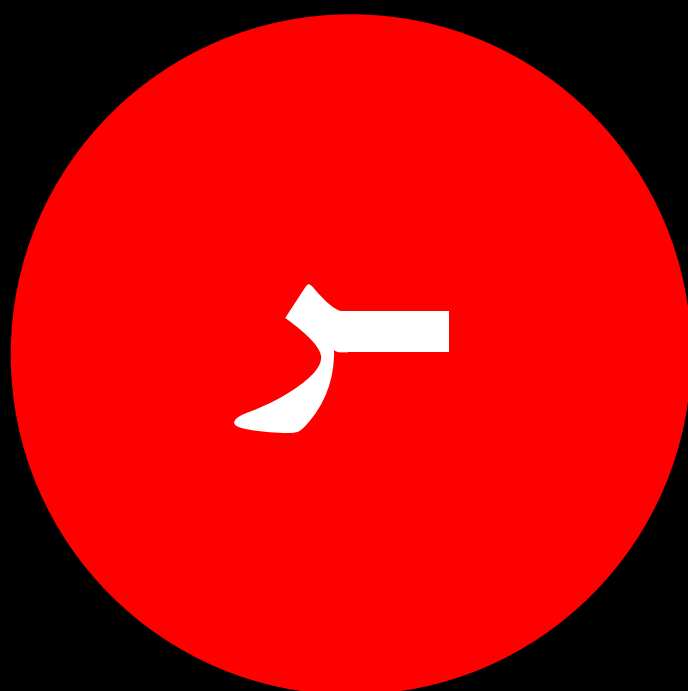
چه شب ها تا سحر عریان، به سوز فقر لرزیدم
چه ساعت ها که سرگردان، به ساز مرگ رقصیدم
از این دوران آفت زار، چه آفت ها که من دیدم
سکوت زجر بود و مرگ بود و ماتم و زندان
هر آن باری که من از شاخسار زندگی چیدم
فتادم در شب ظلمت، به قعر خاک، پوسیدم
ز بس که با لب محنت، زمین فقر بوسیدم

کنون کز خاک غم پر گشته این صدپاره دامانم
چه می پرسی که چون مردم چه سان پاشیده شد جانم؟
چرا بیهوده این افسانه های کهنه برخوانم؟
بین پایان کارم را و بستان دادم از دهرم
که خون دیده آیم کرد و خاک مرده ها، نانم
همان دهری که با پستی به سندان گفت دندانم
به جرم اینکه انسان بودم و می گفتم انسانم

ستم خونم بنوشید و بکوییدم به بدمستی
وجودم حرف بی جایی شد اندر مکتب هستی
شکست و خرد شد، افسانه شد، روز به صد پستی
کنون ای رهگذر! در قلب این سرمای سرگردان
به جای گریه، بر قبرم بکش با خون دل دستی
که تنها قسمتش زنجیر بود از عالم هستی

نه غمخواری، نه دلداری، نه کس بودم در این دنیا
در عمق سینه ی زحمت، نفس بودم در این دنیا
همه بازیچه ی پول و هوس بودم در این دنیا
پروپابسته مرغی در قفس بودم در این دنیا
به شب های سکوت کاروان تیره بختی ها
سراپا نغمه ی عصیان، جرس بودم در این دنیا

به فرمان حقیقت رفتیم اندر قبر با شادی
که تا بیرون کشم از قعر ظلمت نعش آزادی



علیرضا راهب

۱۳۹۹-۱۳۴۶

ما غذا را با غصه‌های تمام جهان
می‌خوریم و سیر می‌شویم
صبحانه با گزارش جنون گاوی
ناهار
با آگهی حراج و مزایده
یک لقمه
بعد یک لیوان
نفت خام دریای شمال
بشکه‌ای ۳۵ دلار
ما سفره نداریم
روی روزنامه غذا می‌خوریم





نصرت رحمانی

۱۳۷۹-۱۳۰۸

این روزها

این گونه‌ام، ببین:

دستم چه کند پیش می‌رود، انگار

هر شعر باکره‌ای را سروده‌ام

پایم چه خسته می‌کشم، گویی

کت بسته از خم هر راه رفته‌ام

تا زیر هر کجا

حتی شنوده‌ام

هر بار شیون تیر خلاص را

ای دوست

این روزها

با هر که دوست می‌شوم احساس می‌کنم

آن قدر دوست بوده‌ایم که دیگر

وقت خیانت است

انبوه غم حریم و حرمت خود را

از دست داده است

دیری ست هیچ کار ندارم

مانند یک وزیر

وقتی که هیچ کار نداری

تو هیچ کاره‌ای

من هیچ کاره‌ام: یعنی که شاعرم

گیرم از این کنایه هیچ نفهمی

این روزها

این گونه‌ام:

فرهادواره‌ای که تیشه‌ی خود را گم کرده است

آغاز انهدام چنین است

این گونه بود آغاز انقراض سلسله‌ی مردان

یاران

وقتی صدای حادثه خوابید

بر سنگ گور من بنویسید:

یک جنگجو که نجات نگیرد

اما شکست خورد



نصرت رحمانی

۱۳۷۹-۱۳۰۸

شهرداران، کفن رسمی بر تن کردند
هدیه‌شان
قفل زرینی بود

•

بوی نعش من و تو
بوی نعش پدران و پسران از پس در می‌آمد
شهرداران گفتند:
نسل در تکوین است
نعش‌ها نعره کشیدند: فریب است، فریب
مرگ در تمرین است!

•

ماهیان می‌دانند
عمق هر حوض به اندازه‌ی دست گربه‌ست

•

گورزاری‌ست زمین!
و زمان

پیر و خنگ و کر و کور.
در پس سنگر دندان‌ها دیگر سخنی نیست که نیست
دیرگاهی‌ست که از هر حلقی زنجیری روییده‌ست
و زبان‌ها در کام
فاسد و گندیده‌ست

•

لب اگر باز کنیم
زهر و خون می‌ریزد

•

ای اسیران چه کسی باز به پا می‌خیزد؟
چه کسی؟
راستی قهمت نیست
که بگوییم پسرهای طلایی اسارت هستیم؟
و نخواهیم بدانیم نگهبان حقارت هستیم؟

•

نسل‌ها پرپر زد!

سهراب رحیمی

۱۳۹۴-۱۳۴۱

شعرها، چون گلوله از گلولیت پرتاب می‌شود
و خلوت اینجا بهانه‌ای ست
برای نوشتن واژگان بی‌انعطافی
که سیاه‌اند در آزمایشگاه
در سایه‌ی آینه‌ای
که پژواک شعر می‌شود
تا سایه‌ی حضورت
شکل چشمی شود
در فصل‌های اجباری

چنان در سکوت راه می‌روی
که هرگز نشانی از صدایی نداشته‌ای
نه اقامتگاهی برای حقایق که تصویر شود
نه جستجویی برای آزادی
نه دری به تبعید
وضعیت وجودی رنگ
یا شعری از درد
از زمین‌های دور
با احساسی غریب
از دشت‌های سرد سوئد می‌گذری



غلامعلی رعدی آذرخشی

۱۳۷۸-۱۲۸۸

فریاد ز ملکی که در آن شادی نیست
جز خشت و گلی به نام آبادی نیست
این‌ها همه سهل است ولی نتوان زیست
آنجا که در آن نشان ز آزادی نیست



«تنگنا»

کرکسان از جیفه و مردار برپا کرده سوری
ناکسان گرد آمده بر سفره‌ی هر نرگدایی

کشتی بی‌بادبانی بینم و بادی خروشان
کشتی آواره کاهی، موج هائل کهربایی

می‌دود کشتی سوی آتش‌فشانی در دل شب
کز خطا پنداردش روشن چراغ رهنمایی

سهمگین طوفان نشسته در کمین تا چون نهنگی
عید این کشتی‌نشینان را کند ناگه عزایی

این بود احوال ما امروز و می‌ترسم که فردا
دیر باشد چاره‌جویی چون پدید آید بلایی

وای از این خیل خردگم‌کرده‌ی درهم‌فتاده
کج‌روانی شادخوار و شادمان از هر خطایی

دشمن دانا دلان و دوستدار دیوخویان
خصم هر روشن‌ضمیری، یاور هر سست‌رایی

از سخندانی زند دم هر حریف یاوه‌گویی
وز سخن‌سنجی بلافد هر پلید ژاژخایی

گر کسی گوید حقی تا زند بروی با هیاهو
در حقش گویند نامردانه هر دم ناسزایی

در «سنا» که در خروشم چون ستم بینند مردم
که ز ناچاری خموشم چون رود بر من جفایی

من کی‌ام؟ آزاده‌ای افتاده در دام بلایی
سر به زانوی تحیر، مانده در محنت‌سرایی

هر دم از کابوس وحشت بر دلم آید نهیبی
جغد نافرخنده فرساید روانم با نوایی

بانگ‌گرگ و روبه و کفتار برخیزد ز هر سو
تا درآمیزد به هر بادی به زهرآگین هوایی

می‌رسد در گوش من آواز ناسازی که دائم
نیست جز هزای جانکاه گرسنه‌اژدهایی

هرچه در کامش فرو ریزند خرسندی نداند
کی شود از دانه‌خواری سیر، گردن‌آسیایی؟

گرچه آزادم به ظاهر لیک چون زندانیانم
دست و لب بربسته و هر دم شنیده ناروایی

گاهگاه از روزن زندان پی سیر و تماشا
بتگرم اما ندارم قدرت چون و چرایی

تا از این زندان در آییم، کو کمند چاره‌جویی؟
تا از این غولان گریزم، کو سمند بادپایی؟

هرچه در چشم آیدم باشد برآب‌افکنده نقشی
هرچه در گوش آیدم باشد فریبنده صدایی

مزد نادانی بگیرند این به دعوی سرفرازان
گرچه می‌باید از این دونان گرفتن خون‌بهای

گرچه آنان را نوازد روزگار سفله‌پرور
باش تا روزی رسد این روزها را انتهای

کی رسد روزی که تازد بر سر این نابکاران
رادمردی دادگستر، پاکبازی پارسای

کی رسد روزی که گر بال و پر بر جای باشد
درخور نیروی پروازم پدید آید فضایی

پهن‌دشتی بایدم تا توسن همت برانم
ای سبک‌تازان به تنگ آمد دلم در تنگنایی

چند از این فریاد بی‌حاصل که در یاران نبینم
باطن باطل‌گریزی خاطر درد‌آشنایی

این شب تاریک اگر آبستن صبح است، یا رب
از چه رو پایان ندارد؟ وه چه شام دیرزایی!

اندر این دوران به کام دل رسد هر نابکاری
طعنه بر آزادمردان می‌زند هر بی‌حیایی

عهد شخصیت‌کش و دل‌کن‌نواز و دون‌پرستی
دور پر مکر و نفاق و عصر بی‌صدق و صفایی

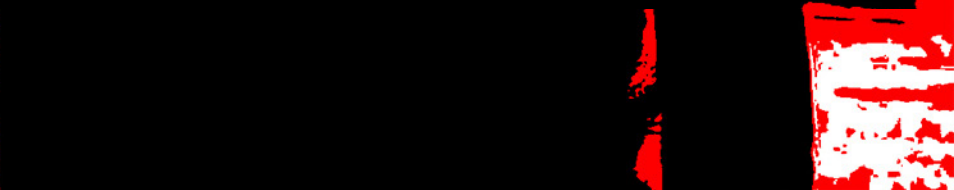
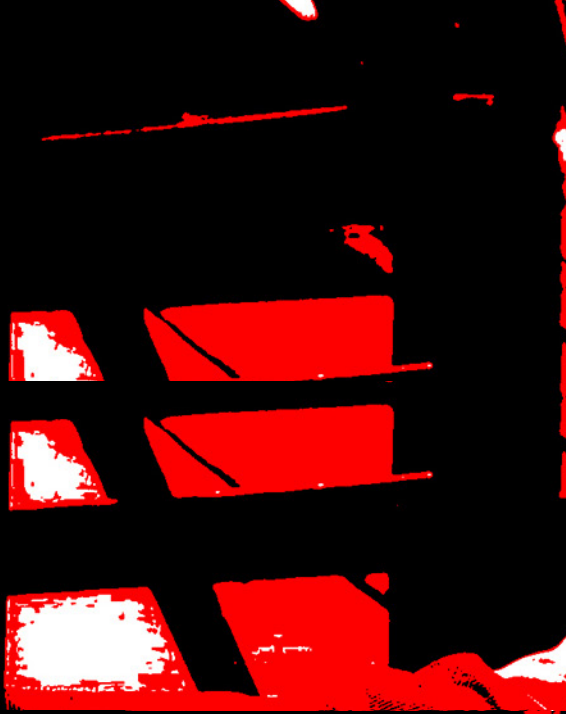
تف بر این نودولتان‌گز دانش و فهم و درایت
نیست در انبانه‌ی تزویرشان جز ادعایی

این یکی بر آن دگر گوید به ناحق آفرینی
وان دگر بر این یکی گوید دروغین‌مرحبایی

بی‌خبر از خویش و از بیگانه وز جهل مرکب
جملگی از معرفت‌عاری ز عقل نارسایی

عقده‌ها دارند بر دل گرچه پندارند خود را
این سرآمد چاره‌سازی، و آن مهین مشکل‌کشایی

بر سر بیمار گرد آیند و بی‌پروا دهندش
داروی درد‌آوری، تیمار بیماری‌فزایی





«به فردا»

به گُلگشت جوانان،
یاد ما را زنده دارید ای رفیقان!
که ما در ظلمت شب،
زیر بال وحشی خفاش خون آشام،
نشاندیم این نگین صبح روشن را،
به روی پایهی انگشتر فردا.
و خون ما،
به سرخی گل لاله
به گرمی لب تبار بیدل
به پاکی تن بیرنگ ژاله
ریخت بر دیوار هر کوچه،
و رنگی زد به خاک تشنه‌ی هر کوه،
و نقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری □
و این است آن پرند نرم شنگرفی
که می‌بافید
و این است آن گل آتش فروز شمعدانی
که در باغ بزرگ شهر می‌خندد
و این است آن لب لعل زنانی را
که می‌خواهید
و پرپر می‌زند ارواح ما،
اندر سرود عشرت جاویدتان
و عشق ماست لای برگ‌های هر کتابی را
که می‌خوانید

شما یاران نمی‌دانید،
چه تب‌هایی، تن رنجور ما را آب می‌کرد
چه لب‌هایی، به جای نقش خنده، داغ می‌شد
و چه امیدهایی در دل غرقاب خون، نابود
می‌گردید.
ولی ما دیده‌ایم اندر نمای دوره‌ی خود،
حصار ساکت زندان،
که در خود می‌فشارد نغمه‌های زندگانی را.
سر آزادمردان را فراز چوبه‌های دار
و رنجی کاندرون کوره‌ی خود می‌گدازد آهن
تن‌ها،
طلسم پاسداران فسون، هرگز نشد کارا
کسی از ما،
نه پای از راه گردانید
و نه در راه دشمن گام زد.

و این صبحی که می‌خندد به روی بام‌هاتان
و این نوشی که می‌جوشد درون جام‌هاتان
گواه ماست، ای یاران!
گواه پایمردی‌های ما
گواه عزم ما
کز رزم‌ها
جانانه‌تر شد!

«شکارگاه همایونی»

تا چشم کار می کند،
آهوست
و سبز سبزه
آبی تالاب
تا
یک روز
بر پایه ای، رقمی بستند:
«اینجا، شکارگاه همایونی است!»

زان پس
تا چشم کار می کند
آهوست
اما
بندی،
پهلوی دریده،
جگر خون.
آبخور و چراخور هم،
دریایی از خون.





حبیب ساهر

۱۳۶۴-۱۲۸۲

اشباح مرده‌هاست که شب غوطه می‌خورند
آن سایه‌ها که در شکن پرده‌ی مه است؟
ای راه، باز قافله‌مان می‌کند عبور؟
یا آخرین صدای درای شبانگه است؟

ای راه کاروان، بنگر واحه شد پدید!
خاموش ساز در افقت آن سراب را
ای ابر تیره، از افق شرق پرده گیر!
تا تابد از کرانه‌ی ما آفتاب را

طرحی فکنده راهروان در میان دشت
طرح گذرگهی که بُود راه کاروان
راهی که رهنماش بُود نور ماهتاب
راهی که پر بُود به شبانگه ز رهزنان

این راه ظلمت است پر از بیم مرگ، لیک
آب حیات در دل وی موج می‌زند
دور است و بس دراز ولی در کنار وی
بشکفته واحه‌هاست چو رؤیای دلپسند

این راه دیده است به عمر دراز خویش
صدها هزار قافله‌ی عور و خسته‌دل
او دیده چون فرو شده در شب پیادگان
اندر میان ریگ روان منجلاب گل!

ای راه پرمصیبت و پررنج، بازگو!
از داستان مردم بدبخت مستمند
برگو چه‌سان به‌خاطر یک جرعه آب شور
افراد دو قبیله گلاویز می‌شدند

ای راه عهد سنگ، ره عاشقان زار!
در پرده‌ی غبار چرا گشته‌ای خاموش؟
ای راه عشق‌پرور و ای راه بادیه!
از چیست اوفتاده‌ای از جوش و از خروش؟

حبیب ساهر

۱۳۶۴-۱۲۸۲

چون شبِ سرد کشد پرده‌ی تاری بر شب
مرغکانِ سیه از پرده‌ی ظلمت خیزند
تا ز دامنِ شب تیره فرو آویزند

آنچه دیدند ز دنیای غم‌انگیز، به روز
آنچه هر لحظه شنیدند صداهاى حزين
در سر بیشه بگویند بر اشباحِ غمین
تا نجویند شب‌ها ره این دیر خراب
تا نگویند که دنیا شده چون خلد برین

بازگردید به ویرانه که شب تاریک است
باد در بیشه برافکنده کنون بانگ غریو
غول‌های سیه و زشت به صد حيله و ريو
همچو ماران به سر شاخ و شجر می‌پیچند
تا سر خاک بریزند ز بالای اثیر
آن همه اختر زرینه که شب می‌بینند!

هر کجا شعله به دل‌های پریشان دیدند
بردمیدند بر آن شعله که گردد خاموش
اینک این لاشه‌ی افسرده و بی جوش و خروش
که بر افتاده به دامنِ شب تیره و تار
جسمِ سنگینِ من است آنچه شما می‌بیند

بازگردید به ویرانه که شب تاریک است
باد در بیشه ز اندوه بشر می‌گرید
بازگردید که هنگام سحر نزدیک است



حمید سبزواری

۱۳۹۵-۱۳۰۴

خوش نشینان ساحل بدانند
تا که دریاست این شور و حال است
چشم سازش ز دریا ندارند
سازش موج و ساحل محال است

ما نهگیم و خیل نهگان
بستر از موج توفنده دارند
این سرود نهگان دریاست
بحر را موج ها زنده دارند

خوش نشینان ساحل بدانند
موج این بحر را رامشی نیست
دل به امید رامش نبندند
بحر را ذوق آسایشی نیست

ما نهگیم و هر جا نهنگ است
طعمه از کام غرقاب جوید
نزد دریادلان مرده بهتر
زان که آرامش و خواب جوید

تا که دریاست دریا به جوش است
شورش و موج و گرداب دارد
هرگز از بحر جوشان مجوید
آن زبونی که مرداب دارد



محمد علی سپانلو

۱۳۹۴-۱۳۱۹

تا می‌نشیند
شعر می‌خواند:
«این پنج تا سیم چه خوشگله!
مثل خطوط حامله!
گنجشک تپل تپل نوک می‌زنه به خط سل»

نام تمام مردگان یحیی‌ست
نام تمام بچه‌های رفته در دفترچه‌ی دریاست
بالای این ساحل
فراز جنگل خوشگل
در چشم هر کوکب
گهواره‌ای بر پاست
بی‌خود نترس ای بچه‌ی تنها
نام تمام مردگان یحیی‌ست
هر شب فراز ساحل باریک
دریا تماشا می‌کند هم‌بازیانش را
در متن این آبی‌چه‌ی تاریک
یک دسته کودک را
که چون یک خوشه‌ی گنجشک
بر پنج سیم برق
هر شب، گرد می‌آیند
اسفندیار مرده‌ای (بی‌وزن، مانند حباب کوچک صابون)



هر شب در این کشور
ما رفتگان، با برف و بوران باز می گردیم
در پنجره‌های به دریا باز
از هیاهو و بانگ چشم انداز
یک رشته گلدان می‌برند از خواب‌های ناز
ما را تماشا می‌کنند از دور
که هم صدای بچه‌های مرده می‌خوانیم
آوازمان، در برف پایان زمستانی
بر آب‌های مرده می‌بارد
با کودکان مانده در آوار بمباران
در مجلس آواز، مهمانیم
یکریز می‌خواند هنوز اسفندیار آن سو:
خرگوش و خاکستر شدی ای بچه‌ی ترسو!
دریای فردا کشتزار ماست
نام تمام مردگان یحیی‌ست
آنک دهان‌های به خاموشی فرو بسته به هم پیوست
تا یک صدای جمعی زیبا پدید آید
مجموعه‌ای در جزء جزئش، جام‌هایی که به هم
می‌خورد
آواز گنجشک و بلور و برف
آواز کار و زندگی و حرف
آواز گل‌هایی که در سرما و یخبندان نخواهد مرد
از عاشقان، از حلقه‌ی پیوند و بینایی
موسیقی احیای زیبایی
موسیقی جشن تولدها
آهنگ‌های شهربازی‌ها، نمایش‌ها
در تار و پود سازه‌های سیمی و بادی
شعر جهانگردی و تعطیلی و آزادی
این همسرایان نامشان یحیی‌ست
و آن دهان، خواننده‌اش دریاست

با فکر احیای طبیعت‌ها، سفرها، میهمانی‌ها
دم می‌دهد یحیی
و بچه‌ها همراه او آواز می‌خوانند
در نیلا به دریا
ای برف ببار
با فکر بهار
بر جنگل و دشت
بر شهر و دیار
ای مادر گرگ!
ای چله بزرگ!
هی زوزه بکش
هی آه بر آر
ما از دل تو
بی‌باک‌تریم
از تندر و برق
چالاک‌تریم
با شمع و چراغ
در خانه و باغ
برف شب عید
همسایه‌ی ماست
این سرود و سپید با رنگ امید
فردا که رسید
سرمایه‌ی ماست
ای برف ببار
تا صبح بهار
نوبت به نوبت، تا شب تحویل سال نو
گنجشک‌ها و بچه‌های مرده می‌خوانند
با چشم‌های کوچک شفاف
تا صبح، روی سیم‌های برق می‌مانند

در باد منجمد، در خلوت فلق
افتاده سهمناک‌ترین قتل‌عام‌ها

آیا کدام شب، شب رستاخیز
بر مردگان اشرف آدم گذشت؟
آیا کدام شب، شب طاعونی
از زوزه‌های آدمیان دردبار گشت؟
من می‌شنیدم
از روزن غم‌آور دروازه‌ای نژند
آوای کوس بود و دم بی‌قرار باد

در خانه‌های بردگان
پی‌سوزها به خاموشی می‌رفت
آنجا تشنج سکرات و شکست بود
در کوچه‌های راسته
خون‌دیده و پلید
شکل سیاه شورش می‌چرخید
وز آن سوی حصارها
در جلگه‌ی کبود
آواز بی‌کرانه‌ی دشمن بود...

«اکنون زمان فیصله در کار است
ای جاودان ستمگر روئین‌تن!
قهر زمین نشسته به هنگامه
و عدل آسمان در خورشید»

آری؛ زمانه‌ی خفقان بود و خصمگیر
و باد کافرانه‌ی خلعت
بر هفت آستانه‌ی دروازه‌های شهر
رقصی پلید داشت بر اجساد شاعران
در طبل رعد و سنج باران

وینت خطا، مصنف کوچک!
کز خامه‌ی شکسته رقم می‌زنی
بر این صحاف گرد گرفته
بر این کتاب ژنده، کتاب بزرگ من
تصنیع بی‌مدار خیالت را
بر پیکرانه‌ی گستره‌ی دریا

سهراب سپهری

۱۳۵۹-۱۳۰۷

آب را گل نکنیم
در فرودست انگار کفتری می خورد آب
یا که در بیشه‌ی دور، سیره‌ای پُر می شوید
یا در آبادی کوزه‌ای پُر می گردد

آب را گل نکنیم
شاید این آب روان می رود پای سپیداری
تا فرو شوید اندوه دلی
دست درویشی شاید نان خشکیده فرو برده در آب

زن زیبایی آمد لب رود
آب را گل نکنیم
روی زیبا دوبرابر شده است
چه گوارا این آب
چه زلال این رود

مردم بالادست چه صفایی دارند
چشمه‌هاشان جوشان
گاوهاشان شیرافشان باد
من ندیدم دهشان
بی گمان جای چپرهایشان جاپای خداست
ماهتاب آنجا می کند روشن پهنای کلام
بی گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است
مردمش می دانند که شقایق چه گلی ست
بی گمان آنجا آبی، آبی ست
غنچه‌ای می شکفتد، اهل ده با خبرند
چه دهی باید باشد!
کوچه‌باغش پُر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می فهند
گل نکردندش، ما نیز آب را گل نکنیم



صدا کن مرا
صدای تو خوب است
صدای تو سبزینه‌ی آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.
در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم.
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است
و تنهایی من شبیخون حجم تو را پیش‌بینی نمی‌کرد
و خاصیت عشق این است
کسی نیست،
بیا زندگی را بدزدیم، آن وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم
بیا زودتر چیزها را ببینیم
بین، عقربک‌های فواره در صفحه‌ی ساعت حوض
زمان را به گردی بدل می‌کنند
بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی‌ام
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را
مرا گرم کن
(و یک‌بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی گرفت
و سردم شد، آن وقت در پشت یک سنگ،
اجاق شقایق مرا گرم کرد)
در این کوچه‌هایی که تاریک هستند
من از حاصل ضرب تردید و کبریت می‌ترسم.
بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان
چراگاه جرثقیل است.
مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلایی در این
عصر معراج پولاد
مرا خواب کن زیر یک شاخه، دور از شب اصطکاک
فلزات
اگر کاشف معدن صبح آمد، صدا کن مرا
و من در طلوع گل یاسی از پشت انگشت‌های تو،
بیدار خواهم شد
و آن وقت
حکایت کن از بیهوشی که من خواب بودم، و افتاد
حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم،
و تر شد
بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند
در آن گیروداری که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای
کودک گذر داشت
قناری، نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس
آسایشی بست
بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد.
چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد
چه ادراکی از طعم مجهول نان
در مذاق رسالت تراوید
و آن وقت من، مثل ایمانی از تابش استوا گرم
تو را در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید

«سرود، برای گل‌های سرخ»

دیگر نمی‌توانم

جز با تو

از تو سخن بگویم

ای شرزه‌شیر زخمی زندانی

ای خاک ارغوانی

دیگر نمی‌توانم

و قلبم این ستاره‌ی اسپند

در آتش شکفته‌ی خشم و خون

آوازهای سوزان می‌خواند

و اختران خشم زمان را

باغ جرقه‌های سرخ پریشان را

روی فلات خفته می‌افشاند:

ناگاه، مثل جنگل باروت منفجر

مثل تنوره‌های گدازان گردباد

از خطه‌های میهن خون‌آلود می‌رویم

و شعله می‌کشم از کوره‌های آتشباد

و نام سوختگان کویر و بندر را

به زخم خنجر خونین نعره می‌کوبیم

به سنگ سنگ قزل‌قلعه و اوین و حصار

دیگر نمی‌توانم

آتش ابر

دیگر نمی‌توانم

اینک رعد

دیگر نمی‌توانم

هان

رگبار

دیگر نمی‌توانم

با صد هزار در قفس آیا چه رفته است؟

با صد هزار عشق که در باغ آرزو خواندند

با صد هزار جنگل

با صد هزار شهر

با صد هزار سرخ، که روی شمال شب راندند

و روی شاخسار خیابان‌ها

در کوچ ناگهان زمستانی

رگبار بال خونین افشاندند

دیگر نمی‌توانم

باد از هزار جانب

در لاله‌های خون هزاران

می‌گردد

و عطراشک و اسارت را

در زیر خیمه‌های سوگواری شب‌ها می‌گرداند

باد از هزار جانب

از رنج روزگار

از سنگر و صدا

از راستای فردا می‌خواند

باد از هزار جانب

با رودهای میهن

می‌راند

می‌توفد از کرانه‌ی گلگون

و روی نقش‌های شهیدان

گیسوی سوگواری می‌افشاند

می‌زارد از جگر

مرثیه می‌سراید با هق‌هقی بلند
می‌چرخد و
ز پویه نمی‌ماند
باد از هزار جانب
از رنج روزگار
از سنگر و صدا
از راستای فردا می‌خواند

دیگر نمی‌توانم
با رنج واقعیت
و با تصور خونین عشق و آزادی
صدای تند و توانای روزگارم را
به درّه‌های عمیق سکوت می‌ریزم
مگر بلرزد باز این نواحی بیداد
به نعره‌های توانای بهمن فریاد:

هلا ستاره‌ی طوفانی
هلا ستاره‌ی توفنده‌ی خیابانی
هلا ستاره‌ی پران
هلا ستاره‌ی پویان
ستاره‌ی سوزان
ستاره‌ی سحر انقلاب ایرانی
هلا ستاره‌ی حیدر
ستاره‌ی آذر
هلا هزار ستاره
ستاره‌ی دیگر

کنون حماسه‌ی آزادی تو را با خون
و با دهانی از عشق و آفتاب و جنون
میان خرمن خاکستر و تهاجم باد
برای خلق توانای بسته می‌خوانم

و با دو پاروی خون
درون قایق سوزان شعر و شور و خرد
بر آبکوهه‌ی سانسور و قتل، می‌رانم
اگر بریزد خون دل از دهانه‌ی سرب
اگر بماند دل
باز در نمی‌مانم
به شور گوشه‌ی طوفان توده‌های نبرد
در آن زمان که فرو خفته‌ام کجا در خاک
هنوز پرچم خون من است در کف موج
صدای موج، صدای من است
می‌دانم
بگو چگونه بخوانم
که دل بسوزد پاک
بگو چگونه بگویم
ز باغ خون، بر خاک
بگو چگونه بسوزم
چگونه آتش قلبم را
به یاد آن همه خون‌شعله‌ی خیابانی
به یاد این همه گل‌های سرخ زندانی
به چار جانب این دشت خون برافروزم؟

و باز همچنان

ما

این بام‌های کوچک طوفان
آهنگ پیشگوئی طوفان ناگهان
با داغ‌های تافته

- گل‌های زخم و پوست -
با سینه‌های سوخته می‌خوانیم
از بند بند قلعه‌ی تاریک
آزادی

ای تحول خونین

ای انقلاب دور

و نزدیک

ای دوست

ای برادر زندانی

اینجا

میان مسلخ اندیشه و امید
روی فلات خون و فلز و کار
روی کران ماهی و مروارید
در بندر نظامی نفت و ناو
در کشتزارهای برنج و چای
و در کنار گله و گندم

ما

این بام‌های کوچک طوفان
آهنگ پیشگویی طوفان ناگهان
در بندهای سرد قزل‌قلعه و اوین و حصار
زندانیان خسته‌ی این خاک نیستیم
زندانیان خسته‌ی این خاک دیگرند
زندانیان خسته‌ی این خاک
در بند کارخانه و کار ستمگرند
انبوه سرخ رنجبران اینجا
زندانیان خسته‌ی زندان کشورند

اینجا سلاح و سکه و جاسوس
فرمانروای دوره‌ی شدادی است
و خانه‌های مردم و سرتاسر فلات
انبوه بندهای عمومی و انفرادی‌ست
ایران در این میانه‌ی تشویش
مفهومی از اسارت و آزادی‌ست



مهدی سهیلی ۱۳۰۳-۱۳۶۶

چه بهاری ست خدایا گل صدرنگ که نیست
بلبلان را هوس نغمه و آهنگ که نیست

ما عقابانِ فلک، سیر جهان پیماییم
عرصه‌ی بال و پر ما قفسی تنگ که نیست

در دل سبزه به هر باغ و چمن چون نگری
آتش جنگ بُود سرخی نارنگ که نیست

تو ز من خسته و من از تو بسی خسته‌ترم
سر خود گیر و برو! ما و تو را جنگ که نیست

روز و شب زمزمه‌پرداز غم خوشتنیم
بهر ما خسته‌دلان زمزمه‌ی چنگ که نیست

من غزل‌خوان بهارم، تو بدآواز خزان
قول ما و تو در این نغمه هماهنگ که نیست

بر لب ما نبُود جز نفس سرد سکوت
در شب ما غزل مرغ شباهنگ که نیست

عشقبازی‌ست، نه بازی! که مرا مات کنی!
نازینا، دل من صفحه‌ی شطرنج که نیست

چشم پر اشک مرا چون نگری طعنه مزین
گریه در خلوت تنهایی خود ننگ که نیست

چشم‌گریان تو آتش فکند بر دل من
تاب این غصه ندارم دلم از سنگ که نیست

گل گلزار غزل جامه‌ی صدرنگ من است
چو منی را هوس جامه‌ی صدرنگ که نیست



احمد شاملو

۱۳۷۹-۱۳۰۴

موضوع شعر شاعر پیشین

از زندگی نبود

در آسمان خشک خیالش، او

جز با شراب و یار نمی کرد گفت و گو

او در خیال بود شب و روز

در دام گیس مضحک معشوقه پای بند

حال آنکه دیگران

دستی به جام باده و دستی به زلف یار

مستانه در زمین خدا نعره می زدند

•

حال آنکه من

به شخصه

زمانی

همراه شعر خویش

هم دوش شن چوی کراهی

جنگ کرده ام

یک بار هم «حمیدی» شاعر را

در چند سال پیش

بر دار شعر خویشتن

آونگ کرده ام...

•

موضوع شعر شاعر

چون غیر از این نبود

تأثیر شعر او نیز

چیزی جز این نبود

آن را به جای مته نمی شد به کار زد

در راه های رزم

با دست کار شعر

هر دیو صخره را

از پیش راه خلق

نمی شد کنار زد

یعنی اثر نداشت وجودش

فرقی نداشت بود و نبودش

آن را به جای دار نمی شد به کار برد



موضوع شعر

با دردهای مشترک خلق

امروز

او با لبان مردم

موضوع دیگری ست

لبخند می زند

امروز

درد و امید مردم را

شعر

با استخوان خویش پیوند می زند

حربه‌ی خلق است

امروز

زیرا که شاعران

شاعر

خود شاخه‌ای ز جنگل خلقتند

باید لباس خوب بپوشد

نه یاسمین و سنبل گل خانه‌ی فلان

کفش تمیز و واگس زده باید به پا کند

بیگانه نیست

موضوع وزن و قافیه اش را، یکی یکی

شاعر امروز

با دقتی که خاص خود اوست

از بین عابران خیابان جدا کند:

«همراه من بیایید همشهری عزیز!

دنبالتان سه روز تمام است

دربه در

همه جا سر کشیده ام!»

«دنبال من؟

عجیب است!

آقا، مرا شما

لابد به جای یک کس دیگر گرفته اید.»



دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی دوست می‌دارم

دلت را می‌بویند

روزگارِ غریبی‌ست، نازنین

و عشق را

کنار تیرکِ راه‌بند

تازیانه می‌زنند

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد

در این بن‌بستِ کج و پیچِ سرما

آتش را

به سوخت‌بارِ سرود و شعر

فروزان می‌دارند

به اندیشیدنِ خطرِ مکن

روزگارِ غریبی‌ست، نازنین

آن‌که بر در می‌کوبد شباهنگام

به کُشتنِ چراغِ آمده است

نور را در پستوی خانه نهان باید کرد

آنگ قصا بانند

بر گذرگاه‌ها مستقر

با کُنده و ساطوری خون‌آلود

روزگارِ غریبی‌ست، نازنین

و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند

و ترانه را بر دهان

شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد

کبابِ قناری

بر آتشِ سوسن و یاس

روزگارِ غریبی‌ست، نازنین

ابلیسِ پیروزِ مست

سورِ عزای ما را بر سفره نشسته است

خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد

اسماعیل شاهرودی

۱۳۰۴-۱۳۶۰

آنان که دشمن اند تو را، دشمن من اند
ما از ستیز یک دشمن می‌بریم رنج
دست مرا بگیر و بیفشار، ای رفیق!
کاندلر میان دست تو و من نهفته گنج

روزی شود پدید که پیوند ما کند
روشن همه نتیجه‌ی معلوم کین ما
دشمن گریزد از دم شمشیر انتقام
دنیا رود سراسر زیر نگین ما

اینگ که دوستان من و دوستان تو
با دشمنان ما به سر کینه‌اند و جنگ
باید دمی نباشی، ای هم‌نشین! خموش
باید دمی نیاوری ای هم‌نفس! درنگ

باید که آشکار بداری درون خود
ای آتش نهفته کنون آشکارتر
باید هزاربارت باید که تا شود
دستت دراز آمده‌تر، تن به کار تر!

با دشمنی که کار، ستیز است با تو آش
باید که داغ ننگ گذارش بر جبین!
یا جایگاه سود تو، این خاک پرثمر
یا جایگاه کید وی، این پهنه‌ور زمین

اسماعیل شاهرودی

۱۳۰۴-۱۳۶۰

آن‌ها که مرده‌اند نمردند
از ما کسی نمرد در آن روز
دشمن نمود آن‌همه بیداد
اما نشد از آن‌همه پیروز

خون‌ها چه بس که ریخته گردید
در سینه آرزوی بسی مرد
بسیار کشته شد ز رفیقان
دشمن ولی شکست ز ما خورد

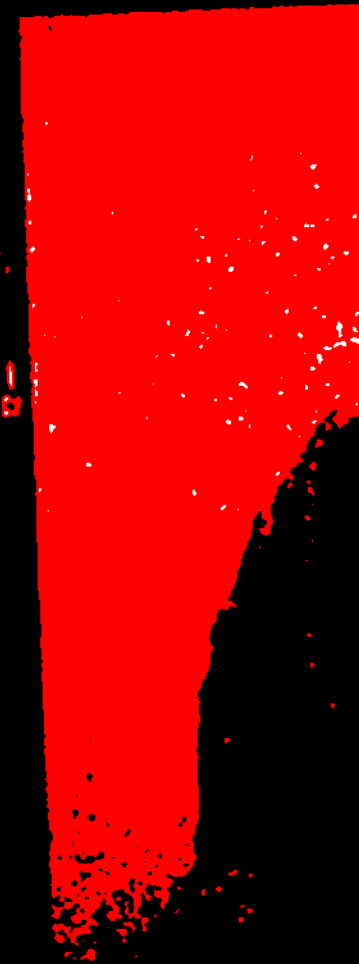
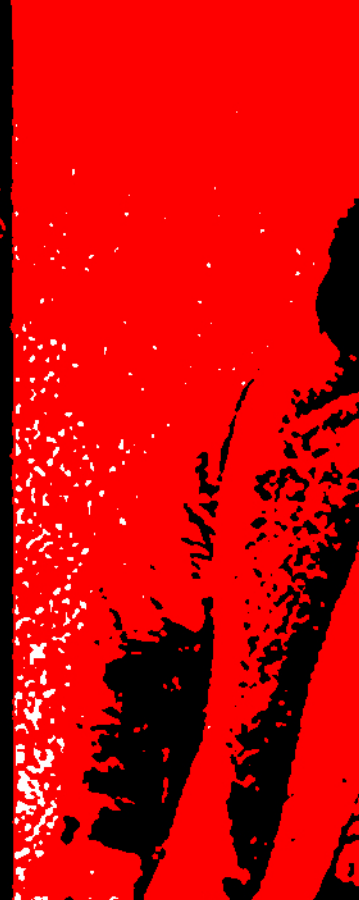
هنگام بازگشت، دریغا!
از جمع ما نبود تنی چند
چندین تن از گروه رفیقان
هنگام بازگشت نبودند!

آن‌ها به تیر دشمن خونریز
از پا در آمدند سرافراز
تا در مسیر خود بنویسند
با خون سرخ‌فام یکی راز:

رازی که ایست داده به تاریخ
تاریخ رنج بردن انسان!
بگشوده شاهراهی از این در
در پیش پای خلق پریشان

آری، به خون سرخ نوشتند
آن روز را ز خویشتن آن‌ها
ز این رو نمرده‌اند و نمیرند
از ما کسی نمرد در آنجا!





«جوانی در فصل مرثیه برای میلاد»

در شهر بی سوگ
با بستان‌های وارونه بود
که ماهیان گرسنه در حوض‌های تکایا فال می‌گرفتند
در نخستین ورودم
به تفأل، قلابی را با ریسمانی از اعصاب عشق بافته، به آب انداختم
ماهی نیمه‌سرخ که چشمان سرمه‌کشیده‌اش آب را کدر می‌کرد
به شرارت مرا نگریست
و به تفالی منحوس قلابم را پاره کرد
گفتم هیولا،

به یقین، در اندیشه‌ام روشن‌تر از این کلامی نیافتم
به هجو، از آب تا نیمه بیرون آمد و خندید
زشت‌ترین خنده‌ای که آب را متلاشی کرد
(تنها یک نیکی از آب، که مستی از بی‌گناهی آن
در دست‌هایم آیین شد
تا هجای هیولا را از ذهن تاریکم به شهر بتابانم)

• و یائسه‌هایش ویرانه‌ها را تا چشمه‌ی خون‌های نابالغ نقب می‌زدند
به اشتیاق گفتم شفقت
فصل‌ها را نشانم دادند
در توبره‌های سیاه
که خانه‌های منکسر را اسیر بودند
و به حسرت گفتم آفتاب
گفتم شب، گفتم روز
به خشم خندیدند و به تمسخر گفتند
همه را کشتیم به تداوم آن ابر خاکستری بی‌حرف
فضا را نگریستم
بی‌انعکاس، با ابر نیمه‌روشن دائم

•

در منکسرترین خانه‌ها
که بستان‌های معلق به تماشا در سقف نشسته بود
هیولا را یافتیم در قاب مخدوش میلاد
که با آواز شیپورهای فولادی متبرک می‌شد
و به افتخار شهوت‌های متمدن،
با بی‌ریشه‌ترین خنده‌ها ترنج‌ها را قاچ می‌کردند
در دورترین زاویه‌ها
کاج‌های جوان را دیدم
که با بوته‌های عقیم گل سرخ
مرثیه‌خوانان برای آتشدان بزرگ
منتظر بودند
اعصابم را در رختکن فروختم
(و خود، با بی‌گناهی آب، با آینه در دست‌هایم
به کاج‌ها پیوستم
مرثیه‌خوانان برای میلادی ناممکن)





محمد حسین شریار

۱۳۶۷-۱۲۸۵

خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ما
سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند

کار با افسانه نبُود، رشته‌ی تدبیر می‌تاب
آری ارباب غرائم مار با افسون گرفتند

خاک لیلای وطن را جان شیرین بر سر افشان
خسروان عشق درس عبرت از مجنون گرفتند

«شریارا» تا محیط خود تنزل کن، میندیش
کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند

نوجوانان وطن بستر به خاک و خون گرفتند
تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند

لاله از خاک جوانان می‌دمد بر دشتِ هامون
یا درفش سرخ بر سر انقلابیون گرفتند

خُرم آن مردان که روزی خائنین در خون کشیدند
زان سپس آن روز را هر ساله عید خون گرفتند

با دمی پنهان چو اخگر عشق را کانون بیفروز
کوره‌افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند

«انتخابات و رأی خران» (نمایشی از دوره‌های فترت)

باز باران بلای عقلا می‌آید
عاقلا عقل رها کن که بلا می‌آید

انتخابات مگو صوم و صلات علماست
که به این هلهله و صوت صلا می‌آید

عهد پرتابی فحش و بدویبراه گذشت
نوبت فلسفه و پرت‌وپلا می‌آید

پای صندوق خرک‌سازی و آخوربندی‌ست
که خرانِ حضراتِ وکلا می‌آید

گو خدا ده برکت، رأی یکی پنج ریال
زود بفروش که فردا «تکلا» می‌آید

کدخدا شو که ناهار چلوی هم داری
بعد شیرینی و ظرف شُکلا می‌آید

حاجی مکه نه با شوق مرید صندوق
که به این «هروله» و هول‌وولا می‌آید

معترض گو ده‌نش و نشود کز نحسی
سنگباران نکنی، قحط و غلا می‌آید

لاشخواران دم خر کرده خلال دندان
چه دهانی که از او بوی خلا می‌آید

وکلا یاد وطن کرده و با کیسه‌ی پول
کاروانی‌ست که با برق و جلا می‌آید

کیمیاخانه بگو مجلس شورا که وکیل
مس و تس می‌رود آنجا و طلا می‌آید

پیشواز است سر و دست شکستن، گویی
کربلایی‌ست که از کرب‌وپلا می‌آید

شیخنا بر خر دجال خرافات سوار
ریش پف کرده و با صل‌علی می‌آید

من به حیرت که خدا یا شب و باران و رحیل
کی خر ما به در از این گل‌ولا می‌آید

حزب هم دایر و کابینه‌ی تشریفاتی
که «علی» می‌رود و گاه «علا» می‌آید

هرچه می‌پرسی از این بدفلک کن فیکون
یک «نعم» نیست، همه پاسخ «لا» می‌آید

من که فاضل فی‌ام این می‌کشم از فضله‌ی موش
تا ببینی چه به روز فضلا می‌آید

شهریار آنچه بلا می‌رسد از حق یک‌راست
به در خانه‌ی ارباب و لا می‌آید

دیگر از آن به بعد
امواج خشمگین کف آلود بی لگام
می خورد سخت گرچه دما دم به صخره ها
لیکن خاموش بود
پیچنده ابرهای سیه رنگ نوبهار
می زد اگرچه برق
از دل نمی کشید برون سهمگین غریو
و آن درخت های صنوبر که دم به دم
از بادهای تند
پیچنده بود و مضطرب و سخت می خمید
خاموش بود و گنگ
دیگر از آن به بعد
هنگام بامداد
در کوهسارها پی بزها و بره ها
چوپان که می دوید
و می دمید دم به نی خویش گاه گاه
خاموش بود و سرد
دیگر از آن به بعد
آن دم که می فتاد به برج کلیسیا
نور بنفش رنگ غم انگیزی
از آخرین اشعه ی خورشید محتضر
و زنگ ها به جنبش می آمد
از هم نمی درید سیه پرده ی سکوت

اهریمن سکوت
خندید بی صدا
از زیر بالش، اهریمنان با سمندها
پیدا شدند زود
مانند تیره دود
دوشیزگان نرم صدا های گونه گون
وحشت زده و گیج
بگریختند
اهریمنان به تک
با اسب های غول پرنده
دنبالشان شدند
آواره هرچه دختر آهنگ مانده بود
چون برق ناگهانی شان از زمین سرد
بر بودند
بر دوش ها کشیده و بر دوردست ها
بردندشان به تاخت
آنجا که نیست جز افقی تار و غم فزا
انداختند بار
سبکبال و بی خیال
آهنگ بازگشت نمودند
اهریمن سکوت
خندید بی صدا

منوچهر شیبانی

۱۳۷۰-۱۳۰۳

شهر ما خفته‌ست
با دیوارهای آسمان‌سا،
رهگذرها، کوچه‌ها، بازارهایش،
شحنه‌ها، آشوبگرها،
دلبران، دلدادگان، زیبارخانش!
شهر خوابیده‌ست
بر پهنای تاریک شبی مشئوم
از سر دندان‌های کاخ، جغدی شوم
پر کشد از غرّش کوس و غریو جنگ:
حمله را آغاز باید کرد امشب باز
کوشش مردان و رنج کشتگان بیهوده مانده‌ست
نعره‌ی جنگ از فراز برج و باروها رود تا ژرفنای شهر
خوابیده

شهر خوابیده‌ست،
بر پهنای تاریک شبی مغموم خوابیده‌ست
از سر دندان‌ها نجوای جغدی شوم بر پهنای شهر
خواب پیچیده‌ست:
وای
وای اگر دروازه‌ی فرتوت شهر از پا در آید

اهریمن سکوت
می‌خندید
رخساره‌های مردم، درهم فشرده بود
دیوانه‌وار و تند دهان‌ها به خنده بازمی‌گشتند
یا چشم‌ها به چهره چو باران سرشک‌ها
می‌ریختند
دیگر از آن به بعد
دنیا و هرچه بود در آن گشت همچو نقش
نقشی که شکل‌هایش
بیخود به یکدیگر
می‌چسبند
و بی‌سبب ز هم
وا می‌آیند
جنبیدن پیاپی این اشکال
اشکال گنگ و سرد و سمج
روح نشاط و آرزوی زیست را ز بن
می‌کنند
دیگر از آن به بعد
اهریمن سکوت
مرموز و بی‌صدا
می‌خندید



شهرام شیدایی
۱۳۸۸-۱۳۴۶

دست‌ها مان را بالا می‌بریم
خیابان تا آسمان بالا می‌رود
نگاهمان را پایین می‌اندازیم
بام‌ها در زمین فرو می‌روند

از هر دردی
که به زبان نیاوریم
درخت شاه‌بلوطی می‌روید
که پشت سر ما تاریک بر جای می‌ماند

از هر امیدی
که زنده نگه داریم
ستاره‌ای جوانه می‌زند
که پیش رو دور از دسترس ما به راه می‌افتد

می‌توانی آیا صدای گلوله را بشنوی
که دور سرمان می‌چرخد؟
می‌توانی آیا صدای گلوله را بشنوی
که منتظر است به بوسه‌ی ما شبیخون بزند؟



عباس شمس‌الدین تندرکیا
۱۳۶۶-۱۲۸۸

غروب
آفتاب فرو رفت
آسمان سرخ و سیاه شد
دوره‌ی ماه شد
من هم به آشیانه می‌روم و خاموش می‌شوم!
شب است و نیستی، حق، حق، ای همیشه‌هست
مرا بیامرز
ماه آمد روی البرز

«عشق در زندان»

به درختان حلقه می‌زنم و فریاد می‌کنم
دعایم کنید
دعایم کنید
تا از این درد...
همه را شکل تو می‌بینم
در خیابان
در خواب
با آن روسری سفید
لطفاً قیام کنید!
درمی‌یابم که در دادگاهم
هواخوری!
درمی‌یابم که در زندانم

از هم سلولی‌ام جرمش را می‌پرسم
عصبی می‌گویید:
آزادی را بد تلفظ کرده‌ام، بد!
دیوارها داد می‌زنند
میله‌ها فریاد می‌کنند:
همه‌ی شما، آزادی را،
بد تلفظ کرده‌اید، بد،
بد راست می‌گویند

فقط به درختان حیاط اعتماد دارم
وقتهای هواخوری می‌دوم و
در آغوش می‌گیرمشان
گریه‌کنان:
دعایم کنید
دعایم کنید

عزیزم!
عشق در زندان
شاق است



علی شیرازی پور (شین پرتو)
۱۳۷۶-۱۲۸۶

«ای برده چه کردی؟»

بالای برج، کرس پیری نشسته بود
وز آنجا می افکند
نگاه گرسنه ی پُر آزی به هر طرف
خمیازه می کشید
می جنبانید نوک تیزش را دم به دم
گوی بود او در انتظارش
یک آدم نیمه مرده ای

پایین برج، خواجه ای بی رحم با تازیانه
با خشم می کوفت بر تن نیمه لخت برده ای
و آن برده در خون می غلتید و زارانه می گریست
در کام او تلخ است، تلخ، زیست

آیا هرگز مرغی را دیده اید که سرش را بریده اند؟
چونان دست و پا می زند،
جسم بی تن او از برای زیست
هی این ور می پیچید، آن سو می تپد
یا بالا می پرد، از برای زیست!

تا می خورد، زد به تنش تازیانه ها
تا اشک و ناله هایش گم شد
اندر میان ضجه ها
چون مرغ بال و پر شکسته
او را فکند و رفت
و آن کرس از جایش رمید و گفت:
ای پیدادگر، ای خواجه، چه کردی؟
با این برده ی بیچاره!

هرگاه که برده می خست ز کار
یا در رفتن می ماند از بردن بار
یا وقتی که تیکه نان دیگر می خواست
او را می زد
جان می کند، از صبح تا به شب خسته
تن سوده، افسرده، گشته
می زیست او؟ نی!
می مرد، آهسته، اندک اندک از او می کاست

یک روز برده بر دوش می برد یک جوال جو
از کاخ خواجه تا آسیاب ده
در سوز سخت باد سرد، بر دوش می برد باد را
بوران برف می پیچید در هوا
و بر اندام او می پاشید سوز خشم!

صاد

بهرام صادقی

۱۳۶۳-۱۳۱۵

چشم جنگی نگران است
داند آن خیره که می آید از دور به قهر
سر آن دارد تا نعره زنان
پیچیدش در بر و بفشارد تا پشتش زخم
بنوازد تن تبار زمین
هم از این بیم هر آن شاخه به خود می لرزد
هم از این بیم به پیشانی مرداب می اندازد چین
وحشی خیره رسیده ست ز راه
جنگل از وحشت می بندد چشم
وز دلش نعره ی یک ناله گشاید پر:
آه!



بهرام صادقی ۱۳۶۳-۱۳۱۵

نه چو مرده‌ها که به تن‌ها
تن برف روی کفن‌ها
بکشیده‌اند و دگر هیچ
نه چون زنده‌ها که به شب‌ها
لب تلخ‌وار تعب‌ها
بکیده‌اند و دگر هیچ
تو ببین که او همه زنده‌ست
تن و رخ پر و شاداب
تو ببین که او همه مرده‌ست
تن سرد و رنگ چو سیماب

تو اگر بترسی (و ترسی)
همه بیمشان بفزاید
و گر او بترسد (و ترسد)
نه بر او دلی که پیاید
کسی این چنین و یکی گور
که فراخ و بی‌ته و تاریک
نه چو زنده و نه چو مرده
عجیبی! هم آن و هم این لیک!

تن مرده در تن زنده
تو شنیده‌ای؟ که شنیده
شب تیره‌ای و در آغوش
بدن سپید سپیده؟



عمید صادقی نسب

۱۳۵۴-۱۳۹۶

دهان بازمانده‌ها بازمانده بود
عشق نفس نمی کشید
موج‌های خزر
تا ولن‌جک
می رسیدند
فرشته‌ها
با گیتار
پاپ راک رپ راک
رپ رپ راک راک
و کوب کوب طبل و
صدای فرشته‌ها
شیهه شرشر آب
وقتی
آفریقا جنوب تهران
مرگ نفس می کشید
و دهان بازمانده‌ها بازمانده بود

عمید صادقی نسب

۱۳۵۴-۱۳۹۶

سیاهی
ستایش و تعظیم می طلبد
هنگام که
سفیدی دندان کوسه
یعنی: مرگ
و تو با رخت سیاهت بیا
دارند
سفیدی پرچم صلح را
به جنازه‌ها می پیچند

«ماشین آبی»

در ایستگاه
ایستاده‌ایم
و ایستاده دماوند
در پیش چشم ما
و پرسشی به این سپیدی خاکستر
پیوسته
می‌پیوندد
دیو و ددش همیشه و حاضر
بند دگر کجاست؟
ما ایستاده‌ایم
در رهگذار دود
در خواری هنر
در ارجمندی جادو
و مغزهای مضطرب بیمار
اندام ماردوش را
تصویر می‌کنند
ما سال‌هاست منتظر مقصد هستیم
ما در کمین حرکت و ماشین
ما در تقاطع تاریخی تاریخ‌ها
در امتداد کوروش
و در نهایت تخت جمشید
در این صف بلند زمان
کاوه‌های پیر
با ما
کنار ما

خمیازه می‌کشند
شاید که اسب تند فریدون
اسب پولاد
از آسمان به زیر بیاید
ما را به مقصدی برساند
ماشین آبی شمران
انگار آمدنی نیست

آن سبزه
کز ضخامت سیمان گذشت
و قشر سنگی را
در کوچه‌ی شبانه‌ی بابل
تا منتهای پرده‌ی بودن شکافت
آن سبزه، زندگانی بود
و پای باطل تو
پای بویناک
با کفش‌های کور، آن سبزه را شکافت
آن سبزه رویش آزادی
آن سبزه، آزادی بود



عمران صلاحی

۱۳۸۵-۱۳۲۵

عمران صلاحی

۱۳۸۵-۱۳۲۵

«گمشده»

صاحب عکس فوق، گم شده است
رفته از خانه و نیامده است
صاحب عکس فوق
رفته از صبح جمعه
مادرش گریه می کند شب و روز
صاحب عکس فوق
چشم هایش درشت
دست هایش همیشه مشت
صاحب عکس فوق، چشمانش
خانه‌ی آتش و تنفر و خون
صاحب عکس فوق، لب هایش
تشنه
صاحب عکس فوق، با خورش
روی آسفالت می کشد فریاد
سینه اش باغ لاله های غریب
صاحب عکس فوق
در خیابان آرزو جان داد
می روم پیش مادرش امروز
تا بگویم:
صاحب عکس فوق، من هستم.

وقتی

شب شد

دیوار، از شعار لبالب شد
وقتی که مطبوعات
تبدیل می شوند به مدفوعات
دیوارها جراید خلق اند
دیوارهای خوب
دیوارهای کاهگلی
دیوارهای راست
وقتی که مطبوعات
تبدیل می شوند به مطبوعات
دیوار مستراح
زیباترین مجله‌ی شهر است
تیراژ مستراح، وسیع است!





دستان مرزساز، جدا باد!

این طرح گربه نیست!

این طرح خانه‌ای ست به شکل شیر
شیری نشسته بر سر دروازه‌های شرق

این خانه، خاستگاه ابرمردان

این خانه زادگاه سران است

مردان مرد: رستم و ستار و سورنا
با آرش و مصدق و کاوه، رئیس‌علی
این خاک، گاهواره‌ی شیران است

ما یک قبیله‌ایم

کرد و بلوچ و آذری و فارس، ترکمن

خوزی و گیل و مازنی و لر

ما از تبار کوروش و ساسانیم

ما یک عشیره‌ایم

با هم برابریم و برادر

درهم تنیده، داده به هم پشت

ما وارث شکفتگی و دانش

ما ساکن همیشه‌ی ایران

-ایران آریایی آباد و سربلند-

انگشت‌های باهم یک مشت

انگشت‌های درهم و پیوسته

خاموش باد بانگ شغال و جغد!

دستان مکر و تفرقه، دستان مرزساز

از آستین هر که برآید، بریده باد!



آه... خاموش کنید
نعره‌ی صاعقه‌آسای هواپیماها
-این عقابان به خون تشنه‌ی ویرانگر را-
آی انسان‌ها! آدم‌ها! خاموش کنید
بانگ توفنده‌ی خمپاره و نارنجک را
مرگزا نعره‌ی رگبار مسلسل‌ها را

آه... ای انسان‌ها!
پیرزن، گریه‌کنان می‌نالد
لحظه‌ای گوش کنید
گریه‌ی کودک وحشتزده‌ی خرد مرا
او از این بانگ مهیب
می‌هراسد، و به خود می‌لرزد، می‌لرزد
-همچنان ساقه‌ی گندم که ز خشم طوفان-
آه... من نیز چو او می‌ترسم
وای... من نیز به خود می‌لرزم!

هدیه‌تان چیست مگر؟!
همه نابودی و نابودی و نابودی
همه ویرانی و ویرانی
همه‌جا وحشت و تاریکی و بیماری
همه‌جا غرق به خون پیکر قربانی

وای... این پیکر آغشته به خون بی‌دست
پیکر شوهر بیمار من است!
وای... این چشم درافتاده به خاک ترسان
چشم وحشتزده‌ی دختر من،
دختر کوچک غمخوار من است!

من نمی‌دانم هیچ
بعد از این ویرانی... گرسنگی... نابودی،
با چنین دست نحیف لرزان،
با چنین پای علیل رنجور،
با چنین داغ بزرگ،
زندگی را چه کنم؟!

کودکم! کودک گهواره‌ای کوچک من،
نعره‌ای می‌شنوم
نعره‌ی شوم هواپیماها
-این عقابان به خون تشنه‌ی ویرانگر را-
آه... خاموش کنید انسان‌ها!
نه... نه... رحم به این کو... د... ک... من... ن...
ناگهان رعدآسا،
نعره‌زن... خانه‌برانداز هواپیمایی
می‌گشاید دمی از خشم، دهان مرموز
وز دهان... مرگ فرومی‌ریزد
نعره‌ای شوم به پا می‌خیزد
کلبه یکباره به خود می‌لرزد
لحظه‌ای هر در و هر پنجره و هر آجر،
در فضا می‌رقصد
پیرزن خیره به گهواره‌ی خون‌آلود،
-که دگر از نفس کودک معصوم، تهی‌ست-
زیر آوار فرومی‌ماند
لحظه‌ای چند، فغانی جانکاه!
بعد از آن تاریکی... خاموشی... خاموشی...



در یقینم از چشمش، برمی گردد
کسی را که دوست دارم
از تن گلوله خورده اش
دوباره به دنیا می آید و
در آزار و گاز اشک آور عاشقی می کند
زنی که از لبش
پوزبند و اغتشاش را دوباره می شوم
زنی که در واژه های بی قرار
گیس می بافد
و در سن و سالش
چریک های زیادی را از بر است

کسی که من دوست دارم
آشپزخانه را سم خور کرده و
در مفاهیم و دغدغه
از باور و ایمان خون دماغ شده است

زنی که من دوست دارم
شبانۀ از ترانه و اغتشاش پر است
در اضطراب و فرار
تلو تلو می خرامد تنم را
کسی که در دامن کوتاهش
انفرادی و شکنجه گاهم را به گردن می گیرد
در تسلیم، هم تیرباران شده است
در تسلیم، هم شلاق خورده است
رو سری اش را در بازداشتگاه به خاطر نمی آورد
در نفی اعتراف مداوم است
کسی که من دوست دارم
گلوش پر از چوب خط های انفرادی است
در دل من اما
لبش تضمین بوسیدن است
زنی که در تباهی، کنار یک ناکام گیر می افتد
در سپیده دم





میرزاده عشقی ۱۲۷۳-۱۳۰۳

خاکم به سر، ز غصه به سر، خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت، چه خاکی به سر کنم؟

من آن نی‌ام به مرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
برداشتند، فکر کلاهی دگر کنم

معشوق «عشقی» ای وطن، ای مهد عشق پاک!
ای آن که ذکر عشق تو شام و سحر کنم:

مرد آن بود که این کلش بر سر است و من
نامردم ار به بی کله، آئی به سر کنم

«عشقت نه سرسری ست که از سر به در شود
مهرت نه عارضی ست که جای دگر کنم

من آن نی‌ام که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان به در کنم»

زیر و زیر اگر نکنی خاک خصم ما
ای چرخ! زیر و روی تو، زیر و زیر کنم

جایی ست آرزوی من، ار من به آن رسم
از روی نعش لشکر دشمن گذر کنم



پوران فرخزاد

۱۳۹۵-۱۳۱۱

تمام پنجره‌ام از بهار لبریز است
و بوی باد و عطر بنفشه
هوای مانده‌ی دیروز
هوای مرگ و ملالت را
در عمق خاطره‌ها دفن می‌کند
اینک تمام پنجره‌ام سبز
اینک تمام پنجره‌ام تازه و تر و شاداب
اینک تمام پنجره‌ام سرشار
از ولایت خورشید
و ترنم ترانه‌ی آزادی
از گلوی پنجره‌هاست
آه قناریان غم‌آلوده
زندانیان زار زمستان
بعد از نهایت سرما
شب‌های شوم
بوران و انجماد مکرر
اکنون تمام پنجره‌ام از بهار لبریز است
آری، بهار برگ و بید جوان
بهار زایش باغ
در گاهواره‌های طلایی خورشید
و تنفس در هوای آبی آزاد
بر بام آفتاب

پوران فرخزاد

۱۳۹۵-۱۳۱۱

این جغد از این مفاک برخواهد خاست
پاییز دژم ز خاک برخواهد خاست
این شام سیاه تیره، سر خواهد شد
خورشید ز شاخ تاک برخواهد خاست



ای هفت سالگی

ای لحظه‌ی شگفت عزیمت

بعد از تو هر چه رفت،

در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمی‌گفت، هیچ چیز به جز آب، آب، آب

در آب غرق شد

بعد از تو ما صدای زنجره‌ها را کشتیم

و به صدای زنگ،

که از روی حرف‌های الفبا بر می‌خاست

و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی دل بستیم

بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود

از زیر میزها به پشت میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میزها بازی کردیم

و باختیم، رنگ تو را باختیم، ای هفت سالگی

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم

بعد از تو تمام یادگاری‌ها را

با تکه‌های سرب، و با قطره‌های منفجرشده‌ی خون

از گیجگاه‌های گچ‌گرفته‌ی دیوارهای کوچه زدودیم

بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم

و داد کشیدیم:

زنده باد!

مرده باد!

و در هیاهوی میدان،

برای سکه‌های کوچک آوازه‌خوان

که زیر کانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم

و هم‌چنان که قلب‌هامان

در جیب‌هایمان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم

بعد از تو ما به قبرستان‌ها رو آوردیم

و مرگ، زیر چادر مادر بزرگ نفس می‌کشید

و مرگ، آن درخت تناور بود

که زنده‌های این سوی آغاز

به شاخه‌های ملولش دخیل می‌بستند

و مرده‌های آن سوی پایان

به ریشه‌های فسفریش چنگ می‌زدند

و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود

که در چهار زاویه‌اش،

ناگهان چهار لاله‌ی آبی روشن شدند

صدای باد می‌آید

صدای باد می‌آید، ای هفت سالگی

برخاستم و آب نوشیدم

و ناگهان به خاطر آوردم

که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ‌ها چگونه

ترسیدند

چقدر باید پرداخت؟

چقدر باید

برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هر چه را که باید

از دست داده باشیم، از دست داده‌ایم



کسی به فکر گل ها نیست
کسی به فکر ماهی ها نیست
کسی نمی خواهد
باور کند که باغچه دارد می میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می شود
و حس باغچه انگار
چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست

حیات خانگی ما تنهاست
حیات خانگی ما
در انتظار بارش یک ابر ناشناس
خمیازه می کشد
و حوض خانگی ما خالی ست
ستاره های کوچک بی تجربه
از ارتفاع درختان به خاک می افتند
و از میان پنجره های پریده رنگ خانگی ماهی ها
شب ها صدای سرفه می آید

حیات خانگی ما تنهاست
پدر می گوید:
از من گذشته ست
از من گذشته ست
من بار خود را بردم
و کار خود را کردم
و در اتاقش از صبح تا غروب
یا شاهنامه می خواند
یا ناسخ التواریخ
پدر به مادر می گوید:
لعنت به هرچه ماهی و هرچه مرغ

وقتی که من بپریم دیگر
چه فرق می کند که باغچه باشد
یا باغچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافی ست
مادر تمام زندگیش
سجاده ای ست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می گردد
و فکر می کند که باغچه را کفر یک گیاه
آلوده کرده است
مادر تمام روز دعا می خواند
مادر گناهکار طبیعی ست
و فوت می کند به تمام گل ها
و فوت می کند به تمام ماهی ها
و فوت می کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد
برادرم به باغچه می گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علف ها می خندد
و از جنازه ی ماهی ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره های فاسد تبدیل می شوند
شماره برمی دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می داند
او مست می کند
و مشتی می زند به در و دیوار
و سعی می کند که بگوید

بسیار دردمند و خسته و مأیوس است
او ناامیدیش را هم

مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و
خودکارش

همراه خود به کوچه و بازار می برد
و ناامیدیش

آن قدر کوچک است که هر شب
در ازدحام میکده گم می شود

و خواهرم که دوست گل ها بود
و حرف های ساده ی قلبش را

وقتی که مادر او را می زد
به جمع مهربان و ساکت آن ها می برد

و گاه گاه خانواده ی ماهی ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می کرد

او خانه اش در آن سوی شهر است
او در میان خانه ی مصنوعیش

با ماهیان قرمز مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش

و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی
آوازهای مصنوعی می خواند

و بچه های طبیعی می سازد
او

هر وقت که به دیدن ما می آید
و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود

حمام ادکلن می گیرد
او

هر وقت که به دیدن ما می آید
آبستن است

حیات خانهای ما تنهاست

حیات خانهای ما تنهاست
تمام روز

از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید
و منفجر شدن

همسایه های ما

همه در خاک باغچه هاشان به جای گل
خمپاره و مسلسل می کارند

همسایه های ما همه بر روی حوض های کاشی شان
سریوش می گذارند

و حوض های کاشی
بی آنکه خود بخواهند

انبارهای مخفی باروت اند

و بچه های کوچکی ما کیف های مدرسه شان را
از ببه های کوچک

پر کرده اند

حیات خانهای ما گیج است
من از زمانی

که قلب خود را گم کرده است می ترسم
من از تصور بیهودگی این همه دست

و از تجسم بیگانه گی این همه صورت می ترسم
من مثل دانش آموزی

که درس هندسه اش را

دیوانه وار دوست می دارد، تنها هستم

و فکر می کنم که باغچه را می شود به بیمارستان برد
من فکر می کنم...

من فکر می کنم...

من فکر می کنم...

و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی می شود



مسعود فرزاد

۱۳۶۰-۱۲۸۵

ابر و باد و مه و خورشید و فلک
همه را زیر پر آرم یک یک

زیر پای آورم این زندان را
شاد و آزاد نمایم جان را

بگذرم زاین قفس تنگ محیط
رسم آنجا که محیطی ست بسیط

ای خدا بال و پری می خواهم
روزگار دگری می خواهم

دیربازی ست که پر بسته شدم
بس که پر بسته شدم، خسته شدم

خواهم آزاد گشایم پروبال
روم آنجا که نرفته ست خیال

یک کسی درب قفس را باید
بشکند یا به رخم بگشاید

تا که آزاد شوم، شاد شوم
مه شوم، مرغ شوم، باد شوم

گیرد از کوه سر رهگذرم
ابر گردم ز سرش برگذرم

آتش از مانع راهم باشد
خامش از یک تف آهم باشد

پیچد از پایم در دامن تن
بزنم چاک سراپا دامن

ای خدا بال و پری می خواهم
طیرانی سفری می خواهم

خواهم آزاد زنم بال و پری
ره گشایم به جهان دگری

خواهم آزاد گشایم پر و بال
روم آنجا که نرفته ست خیال

دیربازی ست که پر بسته شدم
بس که پر بسته شدم، خسته شدم

هیچ پرواز کنون نتوانم
مرغ محبوس قفس را مانم



پروانه فروهر
۱۳۷۷-۱۳۱۷

یک روز
شاید

همراه پرواز پرستوی عاشقی
واژه‌ی لبخند، به سرزمین سوخته‌ی من بازگردد
امید، کوبه‌ی در را بفشارد
و سپیدی جای تمامی این سیاهی‌ها را پر کند
آن روز بر مردگان نیز
سیاه نخواهم پوشید
حتی بر عزیزترینشان

آزادی ارزانیت!

یک روز
شاید یک روز
که آفتاب گیسوی نقره‌ای دماوند پیر را نوازش
می‌کند
در یک غریو تندر بارانی
در یک نسیم نوازشگر بهار

قف

عارف قزوینی

۱۲۵۹-۱۳۱۲

هنگام می و فصل گل و گشت چمن شد
دربار بهاری تهی از زاغ و زغن شد
از ابر کرم، خطه‌ی ری رشک ختن شد
دلنگ چو من مرغ قفس بهر وطن شد

چه کج رفتاری ای چرخ
چه بدکرداری ای چرخ
سرکین داری ای چرخ
نه دین داری
نه آیین داری ای چرخ

از خون جوانان وطن لاله دمیده
از ماتم سرو قدشان، سرو خمیده
در سایه‌ی گل، بلبل از این غصه خزیده
گل نیز چو من در غمشان جامه دریده

چه کج رفتاری ای چرخ
چه بدکرداری ای چرخ
سرکین داری ای چرخ
نه دین داری
نه آیین داری ای چرخ

خوابند و کیلان و خرابند وزیران
بردند به سرقت همه سیم و زر ایران
ما را نگذارند به یک خانه‌ی ویران
یا رب بستان داد فقیران ز امیران!

چه کج رفتاری ای چرخ
چه بدکرداری ای چرخ
سرکین داری ای چرخ
نه دین داری
نه آیین داری ای چرخ

از اشک همه روی زمین زیر و زبر کن
مشتی گرت از خاک وطن هست، به سر کن
غیرت کن و اندیشه‌ی ایام بتر کن
اندر جلوی تیر عدو، سینه سپر کن

چه کج رفتاری ای چرخ
چه بد کرداری ای چرخ
سر کین داری ای چرخ
نه دین داری
نه آیین داری ای چرخ

از دست عدو ناله‌ی من از سر درد است
اندیشه هر آن کسی کند از مرگ، نه مرد است
جان بازی عشاق، نه چون بازی نرد است
مردی اگر ت هست، کنون وقت نبرد است

چه کج رفتاری ای چرخ
چه بد کرداری ای چرخ
سر کین داری ای چرخ
نه دین داری
نه آیین داری ای چرخ

عارف ز ازل، تکیه بر ایام نداده‌ست
جز جام، به کس دست، چو خیام نداده‌ست
دل جز به سر زلف دل‌ارام نداده‌ست
صد زندگی ننگ به یک نام نداده‌ست

چه کج رفتاری ای چرخ
چه بد کرداری ای چرخ
سر کین داری ای چرخ
نه دین داری
نه آیین داری ای چرخ



عارف قزوینی

۱۳۱۲-۱۲۵۹

نالهی مرغ اسیر این همه بهر وطن است
مسلک مرغ گرفتار قفس همچو من است

همت از بادِ سحر می طلبم گر ببرد
خبر از من به رفیقی که به طرف چمن است

فکری ای هم وطنان در ره آزادی خویش
بنمایید، که هر کس نکند مثل من است

خانه‌ای کو شود از دست اجانب آباد
ز اشک ویران کنش آن خانه که بیت‌ال‌حزن است

جامه‌ای کو نشود غرقه به خون بهر وطن
بدر آن جامه که نگ تن و کم از کفن است

جامه‌ی زن به تن اولی‌تر اگر آید غیر
ز آنکه بیچاره در این مملکت امروز زن است

آن کسی را که در این مُلک، سلیمان کردیم
ملت امروز یقین کرد که او اهرمن است

همه اشراف به وصل تو خوش همچون خسرو
رنج‌بر در غم هجران تو چون کوهکن است

«عارف» از حزب دموکرات خلاصی چون مور
مطلب ز آنکه خلاصی تو اندر لگن است

محمد قهرمان

۱۳۹۲-۱۳۰۸

اگرچه گرمپوی و آتشین دم همچو خورشیدم
ز دمسردان برابر مانده‌ام با زمهریر اینجا

گرفت آینه را چون دل در این غمخانه، دانستم
که در زنگار خواهد غوطه زد روشن ضمیر اینجا

وسایل چند باید جست مرگ اختیاری را؟
کمان آرشی را بود بس یک چوبه‌تیر اینجا

فلک از جان ما با سفره‌ی رنگین چه می‌خواهد
که بر خوان تهی، از جان خود گشتیم سیر اینجا

شود سوهان خاطر، مردمان را از درشتی‌ها
سخن را گرچه می‌پیچیم در موج حریر اینجا

نی‌دانم چه پیش آمد هم‌آوازان پیشین را
ز نای بلبلان هم برنی‌خیزد صفیر اینجا

دل صورت‌پذیر نرم‌تر از موم من گوید
نباشد صورتی جز نقش یاران، دلپذیر اینجا

زیافتادگان را کس نباشد دستگیر اینجا
گزیری نیست عاجز را ز مرگ ناگزیر اینجا

چو کارت بگذرد از کار، می‌پرسند از حالت
رسد فریادرس بر سر تو را بسیار دیر اینجا

ز بس خم شد قد ما زیر بار محنت دوران
جوانی را به‌سرنابرده گردیدیم پیر اینجا

بدان‌سان دایگان را مهربانی رفت از خاطر
که می‌نوشتند خون، طفلان مسکین جای شیر اینجا

فریب هر سرابش، صد بیابان تشنه‌لب دارد
نگه دارد خدا سرگشتگان را از کویر اینجا

چرا با زهر غربت می‌کشی خود را به صد محنت
اگر از جان خود سیری، به آسانی بمیر اینجا

به‌غیر از من که در چنگ دل کافر گرفتارم
به دست کافران، بسیار کس باشد اسیر اینجا

محمد قهرمان ۱۳۰۸-۱۳۹۲

تا چند باید کارها را، دیدن به دست نابکاران؟
همت کنید ای کاردانان! دستی برون آرید، یاران!

بازیچه شد آزادی ما، آوازه‌ی ما رفت بر باد
از تکتب نعلین‌پوشان، از شومی عمامه‌داران

آن روضه‌خوانانی که بودند، درمانده‌ی نان شب خود
امروز چیزی کم ندارند، در ثروت از دولتمداران

ما را به صبر انقلابی، کردند اول رهنمونی
صبری که خواهد کرد آخر، خون در دل امیدواران

از شیخ و ملا بار دیگر، شد زنده رسم برده‌داری
ما خلق ایران بردگانیم، وین خیل حاکم برده‌داران

با قاضیان دشمن حق - احکامشان صد من به یک غاز -
از قید تن آزاد گشتند، زندانیان ما هزاران

دیدند شب آن پُردلان را، کز بندها جَستند بیرون
دادند پشتِ خود به دیوار، آماده بهر تیرباران

گودال‌ها کردند کم‌عمق، اما دراز و بی‌سرو بُن
آماده شد در دوردستان، آرامگاه بی‌مزاران

در گورهای دسته‌جمعی، بسیار مقتولان به خاکند
در عین بی‌نام‌ونشانی، مشهور و صاحب‌اعتباران

داغ جوانان دیدگان را، هر جمعه بینی جمع آنجا
این گُل‌زمین در چشم آنان، دارد شکوه لاله‌زاران

آن تکه خاک بی‌نشان را، خوانده‌ست دشمن «لنت‌آباد»
گوییم که قصری در بهشت است، با نازنینان، گل‌عذاران

با نام مذهب دختران را، گادند و بیرحمانه کشتند
فتوا به دست آورده بودند، از آیت‌الله پاسداران



کو جنگ تا پیروزی ما، با صد شعار مفت ازین دست؟
کو تا به قدس و آن طرف تر، سیل سپاهی رهسپاران؟

رو را تماشا کن که خود را، در جنگ فاتح می‌شمارند
حقاً که این دیوانگان را، نتوان شمرد از هوشیاران

زندانی بسیار داریم، در بند، با جرم سیاسی
هر روز خوابی تازه بینند، از بهر این ناسازگاران

امروز اگر مایوس و ناکام، در ماتم و سوگند مردم
بی‌شک رسد از راه فردا، عید بزرگ کامگاران

فصل زمستان چون شود طی، لبریز شور و مست از شوق
بلبل نواها می‌کند ساز، رنگین تر از گل در بهاران

ای بانگ آزادی که ماندی، در زیر لب یک عمر پنهان
زیباتر از هر نغمه بنشین، در گوش جان دوستداران

گفتند خون هم می‌گرفتند، زان کس که باید کشته می‌شد
مسکین اسیران چارپایند، وین خیل نامردان سواران

انواع و اقسام شکنجه -خواهی بگو تعزیر آن را-
می‌ریخت از دیوار و از در، بر فرق زندانی چو باران

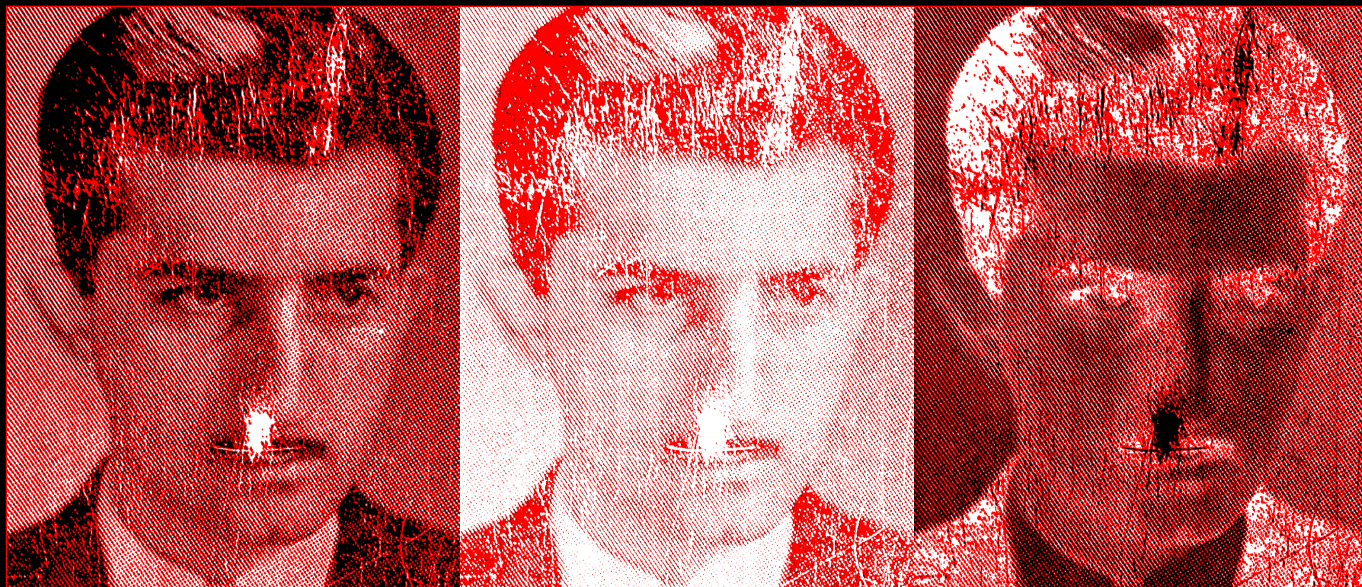
دور توحش را نمایش، با قطع پا و دست دادند
عصر حجر را زنده کردند، با سنگ و خشت سنگساران

ای مغزها تان پاره‌ای گنج! وی قلب‌ها تان تکه‌ای سنگ!
یا رب شود دستانتان خشک، در سنگسار و سنگباران

بر جنگ نفرین می‌فرستم، جنگی که در آخر از آن شد
زیر زمین از کشتگان پُر، روی زمین از داغداران

پیری که جام زهر را خورد، شش سال اگر طولش نمی‌داد
می‌ماند صدها شهر آباد، ویران نمی‌شد کشتزاران

كاف



با بانگ ترسناک
دشنام می‌دهد
بر ملتی دلیر
پیغام می‌دهد

این کاروان رنج
مردان روزگار
قربانیان گنج
در راه کارزار

خون کبود مرگ
فریاد مردگان
خاموش و خوفناک
در پشت کاروان

این یادگار ماست
این ضجه‌های درد
این خشم بی‌خروش
این نغمه‌های سرد

لاکن به خصم دون
با قدرتی فزون
فریاد می‌زنیم:
نابود بردگی!
پیروز زندگی!

این یادگار ماست
این پیر همچو شیر
این رهبر دلیر
در بند ظلم و جور
گردیده است اسیر

این روزگار ماست
ظالم نهاده سر
بر بالش حریر
مظلوم بی‌نوا
در رنج و غم اسیر

این روزگار ماست
مردان هوشمند
بهر نجات قوم
در سختی و گزند

این یادگار ماست
دیوارها بلند
پنهان ز چشم ما
یاران ما به بند

این روزگار ماست
دژخیم پست او
استاده پرغور
سرها به دست او

این صاحبان زر
خیل توانگران
با خنده‌های شوم
ناظر به کاروان



علی کریمی کلایه ۱۳۵۸-۱۴۰۲

قضا شد سینه‌ی سهراب را رستم بدرآند
اگر حتی ببیند روی بازویش نشانش را

•

گمانم سوی گمراهی رود با پای خود انسان
اگر ابلیس هم یکدم رها سازد عنانش را

بسوزانند روزی جای دیوانش زبانش را
اگر عریان بگویند شاعری وضع زمانش را

و باید از کنار واقعیت بگذرد شاعر
که بیرون آورند از کاسه، زاغان دیدگانش را

چنان نابود شد ایران که آمیدی به آرش نیست
رساند گر به یکدیگر دو بازوی کمانش را

سگ اینجا زخم جفتش را که می‌لیسد در این فکر است
که چندی بعد بر دندان بگیرد استخوانش را

کنون سالار اگر از پشت می‌آید بر این قصد است
که خود در گردنه غارت نماید کاروانش را

تمام خانه‌ها خالی‌ست، امکان دارد آخر دزد
که بر دیوار خود بگذارد امشب نردبانش را

تو هم قربانی خشم خدایانی! بیا ای نوح ↓
به روی عرشه و پایین بیاور بادبانش را



علی کریمی کلایه ۱۳۵۸-۱۴۰۲

روی پرده، بلیط پاره‌ی من
دورِ تسبیح، استخاره‌ی من!

حکم قاضی‌ست و جدا شدن است
من و این سایه‌ای که شکل زن است

جلوی رادیوی تصویری
خواست یک وکیل تسخیری

اسب عَصّاری‌ام که کارم را
آخرین دُورِ افتخارم را...

یک قرنطینه‌ی قر و قاطی
و ملاقات با ملاقاتی

منِ رزمنده‌ی فقط عازم!
یک تظاهرکننده‌ی دائم!!

خنده‌آورتر از حشیشم من
اعترافات یک کشیشم من!

حاکم شهرم و چماقم من
مردمِ از دو پا چاقم من

یک تریبون بی‌سخنران و
توی زندانِ توی زندان و ↓

دست مصنوعیِ درازشده
نامه‌ی توی پست بازشده

منم و اجتماع یک‌نفره!
منم و دستبندِ بالآخره

روی پرده بلیط پاره‌ی من
پشت هر صندلی، شماره‌ی من...

خانه‌ی روی ریل سوزن‌بان
اعتصاب غذای زندانبان!

زدنِ فکر خودکشی به سر و
توی میدان مین، کلاغ پر و ↓

قتل زنجیره‌ایِ یک نفر و
عید قربانِ قاتل پدر و ↓

منِ از مرگ موش مرده‌تر و
حرف‌های منِ شمرده‌تر و ↓

زایمانِ برای تدفینم
فندکی بعدِ پیکِ بنزینم

منم و کشوری که تابوت است
من و آزادی‌ای که مشروط است

سیاوش کسرای

۱۳۷۴-۱۳۰۵

قلب من قاره‌ی مدفونی‌ست
آرزوها اندر آن شب‌هی آدم‌گون
عشق بی‌عطر، گدا
خشم بی‌دندان، پیچان در خویش
کینه، بی‌حربه، سر در کف، گم
بیم در اوج، عقابی‌ست عبوس
آه قلبم چه هراسستانی‌ست

پشت دیوار دلم
آسمانی‌ست چو نیلوفر سبز
بال پرواز در آن همه‌ساز
آفتابش خندان
کهکشانش شط‌روشن در شب
ای جدار عبث ای یاوه‌حصار
من چه نزدیک و چه دورم از نور!

همه شب برمی‌آید از این شب
صوت غمگین محبوسی از حجره‌ی تنگ:
آه ای آزادی!
وطنم قلب من است
قلب من زندانی‌ست

قلب من زندان است
نقب در نقب فرو بسته به هم
غنچه‌ای ساخته از آهن سرخ
قلب من قفل بزرگی‌ست ز خون
داغگاهی‌ست دلم
غیرت، آنجا مجروح
بی‌گناهی مصلوب
و شجاعت در آن سیلی‌خور
قتلگاهی‌ست شقایق‌ها را

زخم‌ها را ورم آورده دلم
پای تا سر همه قلبم، قلبم
می‌تپم، می‌تابم، می‌توفم
ای گلابی کبود!
ای حباب تاریک!
چه هواها که به سر داری در این خفقان

نه کلیدی جادو
تا در قلعه‌ی فریاد بدان بگشایم
نه چراغی پیدا
که من این گود سیه‌چال به کس بنمایم
نهر خون جاری از آن است
و جز بستر خون
راه بر قلبم نیست





«به سرخی آتش، به طعم دود»

فریاد ای رفیقان، فریاد
مُردم ز تنگ حوصلگی‌ها، دلم گرفت
وقتی غرور، چشمش را با دست می‌کند
و کینه بر زمین‌های باطل
می‌افکند شیار
وقتی گوزن‌های گریزنده
دل سیر از سیاحت کشتارگاه عشق
مشتاق دشت بی‌حصار آزادی
همواره
در معبر قرق
قلب نجیب خود را آماج می‌کنند
غم می‌کشد دلم
غم می‌برد دلم
بر چشم‌های من
غم می‌کند زمین و زمان تیره و تباه
آیا دوباره دستی
از برترین بلندی جنگل
از درّه‌های تنگ
صندوقخانه‌های پنهان این بهار
از سینه‌های سوخته‌ی صخره‌های سنگ
گل‌خارهای خونین خواهد چید؟
آیا هنوز هم
آن میوه‌ی یگانه‌ی آزادی

ای واژه‌ی خجسته‌ی آزادی
با این همه خطا
با این همه شکست که ماراست
آیا به عمر من تو تولد خواهی یافت؟
خواهی شکفت ای گل پنهان
خواهی نشست آیا روزی به شعر من؟
آیا تو پا به پای فرزندانم رشد خواهی داشت؟
ای دانه‌ی نهفته
آیا درخت تو
روزی در این کویر به ما چتر می‌زند؟
گفتم دگر به غم ندهم دل، ولی دریغ
غم با تمام دلبری‌اش می‌برد دلم

آن نوبرانه را
باید درون آن سبد سبز جُست و بس؟
با باد شیونی ست
در بادهای زنی ست که می موید
در پای گاهواره‌ی این تل و تپه‌ها
غمگین زنی ست که لالایی می گوید:
ای نازنین من، گل صحرایی
ای آتشین شقایق پرپر
ای پانزده پر متبرک خونین
بر باد رفته از سر این ساقه‌ی جوان
من زیست می‌دهم به تو در باغ خاطرم
من در درون قلبم، در این سفال سرخ
عطر امیدهای تو را غرس می‌کنم
من بر درخت کهنه‌ی اسفند می‌کنم به شب عید
نام سعید سفیدت را، ای سیاهکل ناکام!
گفتم نمی‌کشند کسی را
گفتم به جوخه‌های آتش
دیگر نمی‌برند کسی را
گفتم کبود، رنگ شهیدان عاشق است
غافل من، ای رفیق
دور از نگاه غمزده‌تان هرزه‌گوی من
به پگاه می‌برند
بی‌نام می‌کشند
خاموش می‌کنند صدای سرود و تیر
این رنگ‌بازها
نیرنگ‌سازها
گل‌های سرخ‌روی سراسیمه‌رسته را
در پرده می‌کشند به رخساره‌ی کبود
بر جا به کام ما
گل‌واژه‌ای به سرخی آتش، به طعم دود

برویم	برویم
از این ولایت محمود	طرابوزان
که دیری ست	او کلاهما سیتی
از یاد برده‌ایم	پترزبورگ
صدارت عظمای موسم گل را	برویم
برویم	رم
گم شویم	یونان
در کف بشقاب‌های فرانسه	کلیولند
در مه غریبه‌ی لندن	ترانه بخوانیم
و آهسته پاک کنیم	با یاد تهران و
شیشه‌های سنت‌اتین را	قصر قجرها
و در آندو گراند	چرا که
برای دو سنت و	از یاد برده‌ایم
دو پی	شیراز و ساعت گل را
ترانه بخوانیم	تبریز و
و کفش‌های نواده‌ی امپراتور بوکاسا را	ارگ قدیمی را
واکس بزنیم	برویم
با ظرافت ایرانی	از این ولایت باران
برویم	با یاد و
پاک کنیم	خاطره‌ی شب
از روی اطلس دنیا	که نسیم
نام قدیمی ایران را	داروغه بود
	در کوچه‌های گل‌آلود
	پادشاه سحر را

بیژن کلکی

۱۳۷۷-۱۳۱۷

ستاره
تربشه تربشه
مه گرفته
جنگل و بیشه
چشم چراغ پنجره روشن
عطر خیال یاد تو با من
گفتی نمیر و
منتظرم باش
من هم نردم و
منتظر استم
شب
ایستاده
در گذر باد
آن بوف کور
یاد من افتاد
اکنون ستاره‌ها
شکسته و خسته
خون
راه بر گلوی تو بسته
«سلطان سعید»
تو گفتی
من هم به گریه نوشتیم:
ایران من
هزاره‌ی دیگر
عید سعید
بر تو خجسته!



منصور کوشان

۱۳۹۲-۱۳۲۷

وحشت	نه
و در میانه‌ی میدان	او غرده است
داماد بی‌عروس	هر شب که پرده کنار می‌رود
استوار و پرشکوه:	او
«زندانبان!	ایستاده در میانه‌ی صحنه
چه می‌کنی؟	با شعر تازه‌ای
باید که بنشانی گلوله‌های سرخ بر قلب آزادی»	فریاد می‌زند:
	«نه»
در میانه‌ی اعدام	اینک صحنه نشانی از یک بند
قهرمان شعر و نمایش	در هر بند
با رنگین‌کمانی از	سلول‌های آزادی در بند:
باروت و سرب	«زندانبان!
تصویر می‌کند	چه می‌کنی؟
حلقه‌ی گم‌شدگی	در ساعت شش
	باید که بنشانی گلوله‌های سرخ»
اینک صحنه	آه
بازآفرینیِ خلاق زندگی	چه بیهوده
می‌آید	چه بیهوده دستمزدی برای این نمایش بزرگ
استوار و مغرور	اینک صحنه
می‌ایستد	نمایش قدرت
میانه‌ی دژخیم‌گاه	ترس
فریاد می‌زند:	رعب
«نه»	



«سنگ نوشته»

میان آتش و دود
سنگ نوشته‌های بی‌نام
بر پشتم
و خسوف
و کسوف

چتر لاشخوران
به وسعت زمین
آفتاب
بر پشت بال‌ها
سیاهی
بر اجساد
هزاران خانه
ویران شده

هزاران فواره‌ی خون
هزاران چشم
بدرقه‌ی پاهای سرخ
و هنوز
حرامزاده‌های ویرانی
پای بر اجساد
پیش می‌برند رذالتشان

آه

چه شرمگینند مؤمنان
هر روز شمشیری
هر شام زهری
و بر سفینه‌ی دریای خون
هنوز
نادیده ابلهانی
میان جنگ و گریز

میان آتش و دود
فواره‌های خون
سنگ نوشته‌های بی‌نام
بر پشتم
و خسوف
و کسوف
شبان و روز

تنها یک تن نظاره می‌کند
تنها یک تن نظاره کرده:
«ای وای
چشم خدا و رسول
به تماشای تعفن و بیداد»

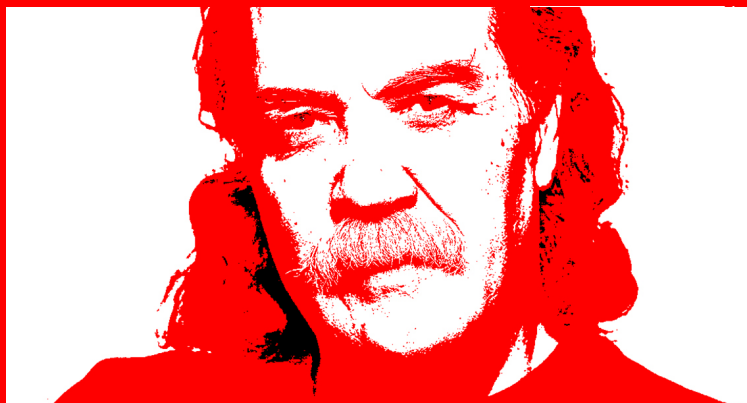
میان آتش و دود

دریای خون
هزاران سنگ نوشته‌ی بی‌نام
بر پشتم
این سنگ نوشته‌ی بی‌نام
بر کدام کشته بگذارم؟
خاک را همه کشته‌های راه خدا

این سنگ نوشته کجا بگذارم
بر کدام فاصله‌ی این جهان و
انسان؟

هزاران کشته
چه وهم‌ناک است مردن
بی‌پوششی

میان آتش و دود
دریایی از خون
و سرزمین من
سنگ نوشته‌ی کشته‌های گمنام





محمود کیانوش

۱۳۹۹-۱۳۱۳

لاشخواران پنجه‌هاشان را
خوب در خوناب خیسانده،
قلب‌ها را
با خیال ماهی قرمز،
خشمگین بر سنگ می‌کوبند،
روده‌ها را می‌کشند
از هر طرف بر خاک،
با جدال پُر هیاهوشان
شهر را همچون جهنم بر می‌آشوبند
وای اگر این خواب‌ها تعبیر گردد،
وای!
این خیال شوم وحشتناک
ناگهان بر پرده‌ی پهنای بیداری
وای اگر تصویر گردد،
وای!

این شب آشفته را
با انقلاب وحشی طوفان
در گذار خواب‌های تلخ
می‌کشم تا آستان صبح
وای اگر این خواب‌ها تعبیر گردد،
وای!
ریخته در کوچه‌ها دستان بی‌صاحب،
هر یکی چشمی گرفته در میان مشت،
خون چرکینی
روان از لای انگشتان
در میان شاخساران، گنبد سرها
خالی از آینه‌های چشم،
از طناب موی آویزان!
شهر گندآلود
زیر بال لاشخواران
از نفس مانده،

گاف



خسرو گلserخی

۱۳۵۲-۱۳۲۲

معلم پای تخته داد می زد
صورتش از خشم گلگون بود
و دستانش به زیر پوششی از گرد پنهان بود
ولی آخر کلاسی ها
لواشک بین خود تقسیم می کردند
و آن یکی در گوشه ای دیگر «جوانان» را ورق می زد
برای آن که بیخود های و هو می کرد با آن شور
بی پایان
تساوی های جبری را نشان می داد
خطی خوانا به روی تخته ای کز ظلمتی تاریک
غمگین بود
تساوی را چنین بنوشت: یک با یک برابر هست
از میان جمع شاگردان یکی برخاست
همیشه یک نفر باید به پا خیزد
به آرامی سخن سر داد:
تساوی اشتباهی فاحش و محض است
معلم مات بر جا ماند
و او پرسید: گر یک فرد انسان، واحد یک بود
آیا باز یک با یک برابر بود؟
سکوت مدهوشی بود و سؤالی سخت
معلم خشمگین فریاد زد: آری برابر بود

و او با پوزخندی گفت:
اگر یک فرد انسان، واحد یک بود
آن که زور و زر به دامن داشت بالا بود، و آنکه
قلبی پاک و دستی فاقد زر داشت پایین بود؟
اگر یک فرد انسان واحد یک بود
آن که صورت نقره گون،
چون قرص مه می داشت بالا بود
و آن سیه چرده که می نالید پایین بود؟
اگر یک فرد انسان، واحد یک بود
این تساوی زیرورو می شد
حال می پرسم: یک اگر با یک برابر بود
نان و مال مفتخواران از کجا آماده می گردید؟
یا چه کس دیوار چین ها را بنا می کرد؟
یک اگر با یک برابر بود
پس که پشتش زیر بار فقر خم می شد؟
یا که زیر ضربت شلاق له می گشت؟
یک اگر با یک برابر بود
پس چه کس آزادگان را در قفس می کرد؟
معلم ناله آسا گفت:
بچه ها در جزوه های خویش بنویسید
یک با یک برابر نیست!



خسرو گل سرخی ۱۳۵۲-۱۳۲۲

«پرنده‌ی خیس»

می‌دانی
پرنده را بی دلیل اعدام می‌کنی
در ژرف تو
آینه‌ای ست
که قفس‌ها را انعکاس می‌دهد
و دستان تو محلولی ست
که انجماد روز را
در حوضچه‌ی شب غرق می‌کند
ای صمیمی
دیگر زندگی را نمی‌توان
در فرو مردن یک برگ
با شکفتن یک گل
یا پریدن یک پرنده دید
ما در حجم کوچک خود رسوب می‌کنیم
آیا شود که باز درختان جوانی را
در راستای خیابان
پرورش دهیم؟

و صندوق‌های زرد پست
سنگین
ز غمنامه‌های زمانه نباشند؟
در سرزمینی که عشق، آهنی ست
انتظار معجزه را بعید می‌دانم
باغبان مفلوک چه هدیه‌ای دارد؟
پرنده‌گان
از شاخه‌های خشک پرواز می‌کنند
آن مرد زردپوش
که تنها و بی‌وقفه گام می‌زند
با کوچه‌های «ورود ممنوع»
با خانه‌های «به اجاره داده می‌شود»
چه خواهد کرد؟
سرزمینی را که دوستش می‌داریم
پرنده‌گان همه خیس‌اند
و گفتگویی از پریدن نیست
در سرزمین ما
پرنده‌گان همه خیس‌اند
در سرزمینی که عشق کاغذی ست
انتظار معجزه را بعید می‌دانم

آتک بزرگ و سرخ‌ترین لاله‌ای که خشکیده است
بر ساقه‌ی شکسته‌ی این رود،
و مردمان خسته که بر شاخه‌های تن‌هاشان
خشکیده لاله‌های سیاه،
و شاعری که می‌گرید:
«میخانه‌های شهر مگر بسته است؟»

آتک بزرگ و سرخ‌ترین لاله‌ای که روئیده است
بر شاخه‌ی سپید
: «ای عابر، ای غریبه‌ی بی‌خون
میخانه‌های شهر مگر بسته است
کاین‌گونه سرد و رنگ‌پریده می‌آیی؟
و لاله در نگاه تو می‌خشکد؟»
آتک بزرگ و سرخ‌ترین لاله‌ای که روئیده است
بر متن دشت مینایی،
و عابری که می‌خواند:
«از هر رگ بریده‌ی من رست
این بیدهای سرخ پریشان
و اسب‌های بی‌سراشباحی
اجساد سبز و مثله‌ی صدها غریبه را بردند»



«لاله»

۱

با کوچ کولیان
تا شهر آمدیم
خواندیم:
«ای بردگان مرز و مقادیر
ما بسته‌ایم
بر ترک اسب‌هامان
مشکی از آب چشمه‌ی ییلاق
خورجینی از طراوت پونه»
زن‌های فالگیر
با دختران شهری گفتند:
«بخت سفید باد
در خط سرنوشت، خواهر!
دستان کودکی ست که سرباز می‌شود»

۲

بر اسب‌های لخت نشستیم
ناختیم

با ساز و هلهله

تا سرسرای قصرها رفتیم
گفتیم:

«ای بردگان مرز و مقادیر!

روح غریب دریا

سبز شگرف بید،

در چارچوب پرده نمی‌گنجد

از انجماد سنگ ستون‌ها و سقف‌ها

راهی به رنگ‌ها بگشایید!»

۳

وقتی که سبز سیر چمن را
شبدیزهای خسته چریدند،
وقتی که عاشقان با شاخه‌های یاس
تا خانه‌های شهری رفتند،
وقتی که سنج لاله‌ی کولی
بر سنگ‌ها شقایق رویاند،
(و مردهای شهر، تماشا را
بر خاک
سکه
ریختند)
وقتی که باز ابری بارید
و کوچه‌ها طراوت باران و باد را نوشیدند،
با دختران شهری
بر اسب‌های لخت نشستیم
ناختیم:

«ای دختران شهری!

در خیمه‌های کولی

با شیر گرم و تازه بسازید!

ای دختران بمانید!»

۴

و دختران شهری دیدند
سگ‌های گله را که بر امواج رود می‌رفتند
و «لاله» را که می‌گریید
بر چکمه‌های سربازان

«ای فالگیرهای قبیله!

در خط دست‌های کدامین سرباز

این خیمه‌های سوخته را دیدید؟»

سید اشرف‌الدین گیلانی (نسیم شمال)

۱۳۵۲-۱۳۸۷

باز می‌بینیم آن کاسه‌ست و آن آش است و ماست
درد ایران بی‌دواست

با خرد گفتم که آخر چاره‌ی این درد چیست؟
عقل قاطع هم گریست
بعد آه و ناله گفتا چاره در دست خداست
درد ایران بی‌دواست

شیخ فضل‌الله یک سو، آملی از یک طرف
بهر ملت بسته صف
چار سمت توپخانه حربگاه شیخ ماست
درد ایران بی‌دواست

هیچ دانی قصد قاطرچی در این هنگامه چیست؟
یاری اسلام نیست
مقصد او ساعت است و کیف و زنجیر طلاست
درد ایران بی‌دواست

مسجد مروی پر از اشرار غارتگر شده
مدرسه سنگر شده
روح واقف در بهشت از این مصیبت در عزاست
درد ایران بی‌دواست

تو نپنداری قتل دسته‌ی قاطرچیان
خونشان رفت از میان
وعده‌گاه انتقام اشقیا روز جزاست
درد ایران بی‌دواست

«اشرفا» هر کس در این مشروطه جانبازی نمود
رفعت و قدرش فزود
در جزا استبرق جنات عدنش متکاست
درد ایران بی‌دواست

دوش می‌گفت این سخن دیوانه‌ای بی‌بازخواست
درد ایران بی‌دواست
عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست
درد ایران بی‌دواست

مملکت از چار سو در حال بحران و خطر
چون مریض محتضر
با چنین دستور، این رنجور مهجور از شفاست
درد ایران بی‌دواست

پادشه بر ضد ملت، ملت اندر ضد شاه
زین مصیبت آه آه
چون حقیقت بنگری هم این خطا، هم آن خطاست
درد ایران بی‌دواست

هر کسی با هر کسی خصم است و بدخواه است و ضد
گوید او را مستبد
با چنین شکل ای بسا خون‌ها هدر، جان‌ها هباست
درد ایران بی‌دواست

صور اسرافیل زد صبح سعادت دردمید
ملا نصرالدین رسید
مجلس و جبل‌المتین سوی عدالت رهنماست
درد ایران بی‌دواست

با وجود این جراید خفته‌ای بیدار نیست
یک رگی هشیار نیست
این جراید همچو شیپور و نفیر و کرناست
درد ایران بی‌دواست

شکر می‌کردیم جمعی کارها مضبوطه شد
مملکت مشروطه شد

سید اشرف‌الدین گیلانی (نسیم شمال)

۱۳۵۲-۱۲۸۷

دست مزن!

چشم! ببستم دو دست

راه مرو!

چشم! دو پایم شکست

هیچ نفهم!

این سخن عنوان مکن

خواهش نافهمی انسان مکن

حرف مزن!

قطع نمودم سخن

نطق مکن!

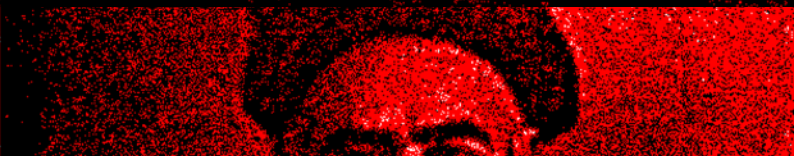
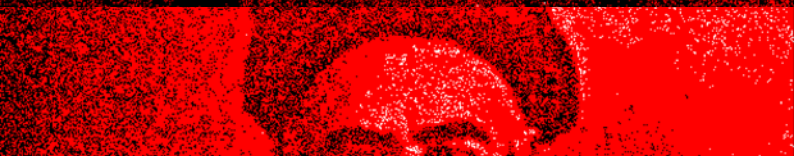
چشم! ببستم دهن

لال شوم، کور شوم، کر شوم

لیک محال است که من خر شوم!

چند روی همچو خران زیر بار؟

سر ز فضای بشریت برآر





«جشن پنهان»

اگر نبود همین یک دو واژه دنیا می‌گندید
بین چگونه دهان از شکل می‌افتد
وقتی می‌خواهد حقیقتی را کتمان کند!
کسی کنار من است
که یک دم از زیر چشم‌بند دیدمش پای آن دیوار بلند
و چون که اطمینان یافت که آخرین دمش را می‌شنوم نامش را به زمزمه گفت و
دمای لبخندی نقش بست بر چهره‌اش که تا آن دم جز وحشتی نبود
نبود.

من از اصالت اشیاء تصویری ندارم
گذر به خواب‌های رنگی را نیز وقتی آغاز کردم
که از لبانت رنگی ساطع شد
و چشم دید در آئینه‌ی صدا
که شکل‌های جهان با من مهربان شده‌اند.
هوای مرگ که می‌پیچد
تولد شعر را باید پنهانی جشن گرفت
که حلقه‌های گل را تاب نمی‌آورد تنها بر گردن سکوت



«بی خوابی»

چه فرق می‌کرد زندانی در چشم‌انداز باشد یا دانشگاهی؟
اگر که رؤیا تنها احتمالی بود بازیگوشانه
تشنج پوستم را که می‌شنوم، سوزن سوزن که می‌شود کف پا،
علامت این است که چیزی خراب می‌شود
دمی که یک کلمه هم زیادی است،
درخت و سنگ و سار و سنگسار و دار،
سایه‌ی دستی است که می‌پندارد دنیا را باید از چیزهایی پاک کرد.
چقدر باید در این دو متر جاماند تا تحلیل جسم، حد زبان را رعایت کند؟
چه تازیانه کف پا خورده باشد،

در رنج بوده باشی

چه از فشار خونی موروث

قرار جایش را می‌سپارد و بی‌قراری،
سایه به سایه
رگ به رگ دنبال کرده است تا این خواب
تظاهرات تورم را طی می‌کنم در گذر دلالتان
سر چهارراه صدایی درشت می‌پرسد:
ویدئو مخرب‌تر است یا بمب اتم؟
مسیح هم که بیاید انگار صلیبش را باید حراج کند
صدای زنگ فلز در دندان‌های طلا
و خارش کپک در لاله‌های گوش
نصیب نسلی که خیلی دیر رسیده است
و فکر سیب و زمین، در سیصد سالگی جاذبه
و کودکان چند هزار ساله که انگار
برای اولین بار هستی را در وان حمام سبک‌تر یافته‌اند.
نه سینما و نه میهمانی در تاریخ
هجوم کاشفانی با تأخیر حضور
هزار کس می‌آیند و هزار کس می‌روند
و هیچ کس هیچ کس را به خاطر نمی‌آورد
صدا همان که می‌شنوی نیست
سگ از سکوت به وجد می‌آید
و دزد بر سر بام بلند
سماع می‌کند با ماه

محمود مشرف آزاد تهرانی (م. آزاد)
۱۳۸۴-۱۳۱۲



پر از شکوفه‌ی خون، باغ مهربانی شد
پر از کبوتر پیر
میان باغی، بالی شکست و باد گریست
پرنده‌های اسیر!
میان رودی، ماه اسیر می‌خشکید
کبوتری در باد
(میان دشتی، رودی به ریگزار نشست)
میان پنجره‌هایی زنان تنهایی
گریدند:
پرنده‌های اسیر!
(میان پنجره‌هایی، سکوت آتش سرد
میان بیشه‌ی شب)
میان دست تو گل‌های یاس خشکیدند:
و گیسوان تو
باد
و چشم‌های تو
ابر
و دست‌های تو
باغ
(میان باغی
ابری گریست
بادی سوخت!)

گل من پرنده‌ای باش و به باغ باد بگذر
مه من شکوفه‌ای باش و به دشت آب بنشین
گل باغ آشنایی! گل من کجا شکفتی؟
که نه سرو می‌شناسد
نه چمن سراغ دارد؟
نه کبوتری که پیغام تو آورد به بامی
نه به شاخسار دستی، گل آتشین جامی
نه بنفشه‌ای
نه جویی
نه نسیم گفت و گویی
نه کبوتران پیغام
نه باغ‌های روشن
گل من میان گل‌های کدام دشت خفتی
به کدام راه خواندی
به کدام راه رفتی؟
گل من
تو راز ما را به کدام دیو گفتی؟
که بریده ریشه‌ی مهر، شکسته شیشه‌ی دل
منم این گیاه تنها، به گلی امید بسته
همه شاخه‌ها شکسته
به امیدها نشستیم و به یادها شکفتیم
در آن سیاه منزل
به هزار وعده ماندیم
به یک فریب خفتیم



فریدون مشیری ۱۳۷۹-۱۳۰۵

نه بیدارش توانم کرد، با فریاد
نمی‌داند
بر این جمعیت انبوه و این پیکار روزافزون
که ره گم می‌کند در خون
از این پس، ماتم نان می‌کند بیداد
نمی‌داند
زمینی را که با خون آبیاری می‌کند
گندم نخواهد داد

سرانجام بشر را این زمان، اندیشناکم، سخت
بیش از پیش
که می‌لرزم به خود از وحشت این یاد
نه می‌بیند
نه می‌خواند
نه می‌اندیشد
این ناسازگار، ای داد
نه آگاهش توانی کرد، با زاری

بر سر ما سایه‌ی اهریمن است
در افق‌ها چهره‌ای می‌پرورد
هستی ما زیر پای دشمن است
ماه‌رخساری که پشت توسن است

در مزارآباد ما آهسته رو
گیسوان افشانده بر تاراج باد
کاندر این مرداب خون تا دامن است
تیغ بر کف راست چون روئین تن است

سال‌ها رفته‌ست و وحشت برقرار
من ز مردان ناامیدم، بی‌گمان
همچنان تکرار تیر و بهمن است
کاوه‌ی آینده‌ی ایران، زن است

ز آنکه این آزرده‌جانان قرن‌هاست
طوق خون‌آلودشان بر گردن است

صبرشان روزی به پایان می‌رسد
پیش من این نکته روز روشن است

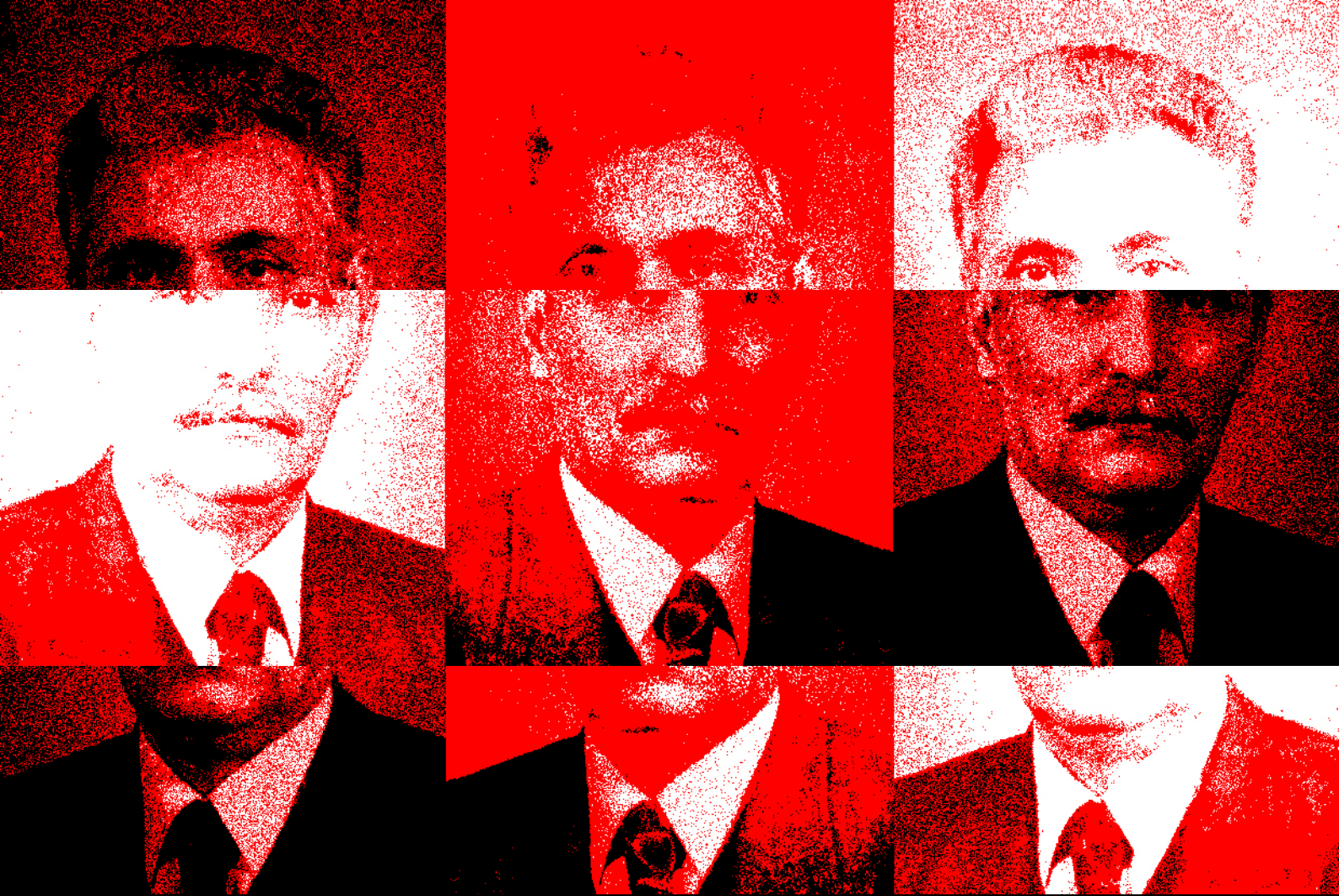
گرچه اینک نام این نازک‌دلان
لاله و نسرين و ناز و سوسن است

باش تا گردآفریدی بر جهد
تا ببینی زن نه آتش، آهن است

دست در شمشیر آرد ناگزیر
آنکه دستش خون‌چکان از سوسن است

بگسلد زنجیرها تا بنگری
تیغ این شورا فکنان، شیرافکن است

من ز مردان ناامیدم، بی‌گمان
کاوه‌ی آینده‌ی ایران، زن است



حمید مصدق

۱۳۷۷-۱۳۱۸

کودک بینوای من، گریه مکن برای من!
گر چه کسی به جای من، بر تو پدر نمی شود

باغ ز گل تهی شده، بلبل زار را بگو
از چه ز بانگ زاغ ها، گوش تو کر نمی شود؟

ای تو بهار و باغ من، چشم من و چراغ من
«بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی شود»

آه چه شام تیره ای، از چه سحر نمی شود؟
دیو سیاه شب چرا جای دگر نمی شود؟

سقف سیاه آسمان سوده شده ست از اختران
ماه چه؟! ماه آهنی، اینکه قمر نمی شود

وای ز دشت ارغوان، ریخته خون هر جوان
چشم یکی به ماتم این همه تر نمی شود

مادر داغدار من، طعنه ی تهنیت شنو
بهر تو طعن و تسلیت گرچه پسر نمی شود

با من اکنون چه نشستن‌ها، خاموشی‌ها
با تو اکنون چه فراموشی‌هاست
چه کسی می‌خواهد
من و تو ما نشویم؟
خانه‌اش ویران باد!
من اگر ما نشوم، تنه‌ایم
تو اگر ما نشوی،
خویش‌تنی
از کجا که من و تو
شور یکپارچگی را در شرق
باز بر پا نکنیم
از کجا که من و تو
مشت رسوایان را وا نکنیم؟
من اگر برخیزم
تو اگر برخیزی
همه برمی‌خیزند
من اگر بنشینم
تو اگر بنشینی
چه کسی برخیزد؟
چه کسی با دشمن بستیزد؟
چه کسی
پنجه در پنجه‌ی هر دشمن دون آویزد؟

دشت‌ها نام تو را می‌گویند
کوه‌ها شعر مرا می‌خوانند
کوه باید شد و ماند
رود باید شد و رفت
دشت باید شد و خواند.
در من این جلوه‌ی اندوه ز چیست؟
در تو این قصه‌ی پرهیز که چه؟
در من این شعله‌ی عصیان نیاز،
در تو دمسردی پاییز که چه؟
حرف را باید زد!
درد را باید گفت!
سخن از مهر من و جور تو نیست
سخن از
متلاشی شدن دوستی است
و عبث بودن پندار سرورآور مهر

●
سینه‌ام آینه‌ای ست
با غباری از غم
تو به لبخندی از این آینه بزدای غبار
من چه می‌گویم، آه...
با تو اکنون چه فراموشی‌ها
با من اکنون چه نشستن‌ها، خاموشی‌هاست
تو مپندار که خاموشی من
هست برهان فراموشی من
من اگر برخیزم
تو اگر برخیزی
همه برمی‌خیزند

رحیم معینی کرمانشاهی ۱۳۰۱-۱۳۹۴

در بندها بس بندیان، انسان به انسان دیده‌ام از حکمیر تا حکمران، حیوان به حیوان دیده‌ام	ای روزگار دل شکن، هر دم مرا سنگی مزن من سنگ‌ها در لقمه نان، دندان به دندان دیده‌ام
در مکر او در فکر این، در شکر او در ذکر این از حاجیان تا ناجیان، شیطان به شیطان دیده‌ام	از خود رجزخوانی مکن، تصویرگردانی مکن من گردن گردن‌کشان، رسمان به رسمان دیده‌ام
دیدم اگر بی‌خانمان، از هر تباری صد جوان من پیرهای ناتوان، دربان به دربان دیده‌ام	در مروه گر جویی صفا، از کاروان‌ها شو جدا من مستی این اشتران، کوهان به کوهان دیده‌ام
آن کس که شد خصم ستم، نوبت بر او زد چون رقم تیغ زبانش خون‌چکان، فرمان به فرمان دیده‌ام	بر زهد آن ایمان مده، بر کفر این میدان مده من سود این سوداگران، خسران به خسران دیده‌ام
در مُفتیان مستی ببین، صد چشمه تردستی ببین من بازی این قاضیان، میدان به میدان دیده‌ام	چون از تو برگردد زمان، وای از نگاه دوستان من صیقل این ناصحان، سوهان به سوهان دیده‌ام
در وا مکن بر این و آن، هر کس نباشد هم‌زبان من خصم جان‌میزبان، مهمان به مهمان دیده‌ام	شرح ستم بس خوانده‌ام، آتش به آتش مانده‌ام من اشک چشم‌کودکان، دامن به دامن دیده‌ام
در آرزوی یک نفس، از کف مده کنج قفس من اجرت آزادگان، زندان به زندان دیده‌ام	

ای شوخ چشم تندخو، با من ز غمازی مگو
من غمزه‌های اختران، کیهان به کیهان دیده‌ام

گر از یزید افسانه‌ای، با یک سر فرزانه‌ای
من چوب‌زن بر مردگان، سلمان به سلمان دیده‌ام

چون پای موج آید میان، دریا مرو با وردخوان
من پوچی این بادبان، طوفان به طوفان دیده‌ام

تکفیر کن تکبیر گو، تزویر کن تعزیر جو
من امر و نهی این و آن، بهتان به بهتان دیده‌ام

از این کله تا آن کله، فرقی ندارد شیخ و شه
من پاسدار و پاسبان، ایران به ایران دیده‌ام

چکش به مغز من مزن، ای صبر فولادین من
من ضربت پتک زمان، سندان به سندان دیده‌ام

این نیز ای غم بگذرد، تاریک شب هم بگذرد
من روز وصل دوستان، هجران به هجران دیده‌ام

از پرس و جو زاید خطر، شو در مباحث کور و کر
من نفی و اثبات جهان، برهان به برهان دیده‌ام

ظالم به ظالم می‌پرد، چون رو به غارت می‌برد
من اشک غارت گشتگان، مژگان به مژگان دیده‌ام

خاقانیا بردار سر، ایران ویران را نگر
من صد مداین این زمان، ایوان به ایوان دیده‌ام

با حافظ شیرین سخن، گفتم که ای استاد من
من هم متاع واعظان، دکان به دکان دیده‌ام

ماتم چه گویم از وطن؟ کز برگ برگ این چمن
من خون چشم شاعران، دیوان به دیوان دیده‌ام

رحیم معینی کرمانشاهی

۱۳۰۱-۱۳۹۴

عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم

همان یک لحظه‌ی اول، که اول ظلم را می‌دیدم از

مخلوق بی‌وجدان

جهان را با همه زیبایی و زشتی، به روی یکدگر

ویرانه می‌کردم

عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم

برای خاطر تنها یکی مجنون صحرا گرد بی‌سامان

هزاران لیلی ناز آفرین را کو به کو، آواره و دیوانه

می‌کردم

عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم

که در همسایه‌ی صدها گرسنه

چند بزمی گرم عیش و نوش می‌دیدم

نخستین نمره‌ی مستانه را خاموش آن دم بر لب پیمانه

می‌کردم

عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم

به گرد شمع سوزان دل عشاق سرگردان

سراپای وجود بی‌وفا معشوق را، پروانه می‌کردم

عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم

به عرش کبریا، با همه صبر خدایی

تا که می‌دیدم عزیز نابه‌جایی، ناز بر یک ناروا

گردیده خواری می‌فروشد

گردش این چرخ را وارونه، بی‌صبرانه می‌کردم

عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم

که می‌دیدم یکی عربان و لرزان، دیگری پوشیده از

صد جامه‌ی رنگین

زمین و آسمان را واژگون مستانه می‌کردم

عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم

که می‌دیدم مشوش عارف و عامی

ز برق فتنه‌ی این علم عالم‌سوز مردم‌کش

به جز اندیشه‌ی عشق و وفا، معدوم هر فکری

در این دنیای پر افسانه می‌کردم

عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم

نه طاعت می‌پذیرفتم

نه گوش از بهر استغفار این بیدادگرها تیز کرده

پاره پاره در کف زاهد نمایان، سبحه‌ی صد دانه

می‌کردم



عجب صبری خدا دارد!
چرا من جای او باشم
همین بهتر که او خود جای خود بنشسته و
تاب تماشای تمام زشتکاری های این مخلوق را دارد
وگرنه من به جای او چو بودم
یک نفس کی عادلانه سازشی، با جاهل و فرزانه می کردم
عجب صبری خدا دارد!
عجب صبری خدا دارد!



«انسان و بازپرس»

: ای مرد سربلند شتابنده کیستی؟
- انسان، خدای خاک!
: هان! بیشتر بگو! پدر و مادر تو کیست؟
- مادر، نسیم صبح و پدر آفتاب ظهر!
: جای تولد خود و تاریخ آن بگوی
- نوروز سال حادثه، در شهر انتظار
: آیا شناسنامه و یا خود شماره‌اش؟
- انسان شناسنامه ندارد، شماره نیز
شکل قیام او سرپا یک معرفی است
: برگوی نام دولت متبوع خویش را
- جز سرنوشت خویش مرا دولتی نبود
: اینک بگو محل سکونت و کار خویش
- من مسکنم جزیره‌ی شب، در خلیج اشک
کارم، تلاش جستن راهی به شهر صبح
: محکوم حبس و کیفر از این پیش گشته‌ای؟
- جز سرنوشت خویش، مرا کیفری نبود
: آیا به سرنوشت خود اذعان نموده‌ای؟
- اذعان بلی، ولی نه اطاعت، نه انقیاد
: برگو که مذهب تو در این روزگار چیست؟
- انسان به جز شرافت خود، مذهبی نداشت
: آیا تو هیچ قطب مقدس نداشتی؟
- هر اختری در این شب، قطب مقدسی است
: آیا تو ملتزم به حقیقت نمی‌شوی؟
- نفس وجود هر بشری التزام اوست
: سوگند می‌خوری که دروغی نگفته‌ای؟
- هرگز! قسم نشانه‌ی تسلیم آدمی است
: ای مرد متهم!

تغییر جایگاه اقامت نداده‌ای؟
- آقای بازپرس
تغییر جایگاه اقامت نگفتی ست
زیرا سفر برای فرار از گذشته‌هاست!
: آیا تو بیمه هستی و دفترچه داده‌اند؟
- دفترچه داده‌اند، ولی بیمه نیستیم!
: ای مرد متهم!
آیا تو احتیاج نداری به یک وکیل؟
- آقای بازپرس
من کور نیستیم که عصاکش کنم اجیر
پیغمبران برای خدایان رواترند
: ای مرد متهم!
ما را به اعتقاد و به ایمان نیاز نیست؟
- آقای بازجو!
ایمان و اعتقاد، نگهبان کوچه‌هاست
اما نه اعتقاد و نه ایمان به ناشناس
: ای مرد متهم!
شاید مشاعر تو کمی بی‌تعادل است
تصدیق تندرستی خود را ارائه ده!
- آقای بازجو!
تصدیق تندرستی من، بازوان من
پیکار من، اراده‌ی من، افتخار من!
: ای مرد متهم!
آیا تو مفتخر به نژادت نبوده‌ای؟
- هرگز! نژاد باعث هیچ افتخار نیست
این افتخارهاست نژاد آفریده‌اند!
: ای مرد متهم!
تاریخ و میهن تو مقدس نبوده‌اند؟
- آقای بازجو
تاریخ اگر قیافه نسازد، مقدس است

اما وطن به صورت یک آشیان پاک

جایی ستودنی ست

: ای مرد متهم!

آیا در این جهان پر از دود و آهنت

جایی به معنویت یک گل نمی دهی؟

- آقای بازجو!

پیکار با سیاهی و پرواز در سپهر

تسخیر رودها

تبعید ابرها

آواز دسته جمعی پاروزنان صبح

پیوند در میان دو دریا، دو دل، دو مرز

یک معنویت است!

: ای مرد متهم!

دنیا مگر محل حساب و کتاب نیست

آدم مگر به حکم نخستین بلی نگفت؟

- آقای بازجو!

انسان مطیع حکم غیابی نبوده است

انسان به سایه ها و به اشباح ناپدید

قولی نداده است!

آزادی تنفس و اندیشه حق اوست

ای مرد بازجو!

تفتیش فکر، سرقت پستوی مغزهاست

بو کردن دهان بشر، حق گزیده نیست!

: ای مرد متهم!

گستاخی تو با من مأمور عدل چیست؟

- آقای بازپرس!

مأمور عدل چیست؟ تو آمر به عدل باش

عدلی که مظهرش نه ترازو، نه دشنه است

آخر به من بگو

آن دستمال روی دو چشم فرشته چیست؟!

: ای مرد متهم!

با این شتاب سوی کجا می روی، بگو

از مرگ، هیچ واهمه آیا نداشتی؟

- آقای بازجو!

مرگ از برای انسان، پایان یک سفر

فرجام یک ره است

: پس خودکشی برای تو راه میانبری ست؟

- هرگز!

باید به پل رسید و پس آنکه از آن گذشت

: ای مرد متهم!

گفتم که با شتاب کجا می روی، بگو!

- سوی سکوت روشن و آزاد و بی سؤال!

: آیا تو از سؤال من آزرده می شوی؟

- آری! سؤال ها همه آزار می دهند!

: ای مرد متهم!

اینک تو در برابر پل ایستاده ای

جرم تو محرز است و اگر آخرین دفاع

داری بگو، که موقع ختم رسیدگی ست

- ای مرد بازپرس!

احراز جرم من به تو تبریک گفتنی ست

اما هنوز من

مجبور نیستم که کنم آخرین دفاع

با آخرین دفاع

زمین دود می شود!



حسین منزوی ۱۳۲۵-۱۳۸۵

سراب امن و امان است این، نه امن و امان
که ره زده‌ست فریش به باور یاران

کجا به سنگرس دیو و سگبارانش
در آبگینه حصاری شوند هشیاران؟

چو چاه ریخته آوار می‌شوم بر خویش
که شب رسیده و ویران‌ترند بیماران

زبان به رقص درآورده، چندی‌آور و سرخ
پر است چنبر کابوس‌هایم از ماران

برای من سخن از «من» مگو به دلجویی
مگیر آینه در پیش خویش بیزاران

اگرچه عشق تو باری‌ست بردنی، اما
به غبطه می‌نگرم در صف سبکباران

شنگ زده‌ست به خورشید، خونِ بسیاران
بر آسمان که شنیده‌ست از زمین باران؟

هرآنچه هست، به جز گند و بند، خواهد سوخت
ز آتشی که گرفته‌ست در گرفتاران

ز شعر و زمزمه، شوری چنان نمی‌شنوند
که رطل‌های گران‌تر کشند میخواران

دریده شد گلوی نی‌زنان عشق‌نواز
به نیزه‌ها که بریدندشان ز نیزاران

زباله‌های بلا می‌برند جوی به جوی
مگو که آینه‌ی جاری‌اند جوباران

نسیم نیست، نه! بیم است، بیم دار شدن
که لرزه می‌فکند بر تن سپیداران



حسین منزوی ۱۳۸۵-۱۳۲۵

رودابه‌ی من! رودگری کن که فتادند
در چاه شغادان زمان، تهمت‌نانت

رگبار گرفت آنکه و بارید ز هر سو
بر سینه و سر، نیزه و شمشیر و سنان

ای باغ اهورایی‌ام افسوس که کردند
بی‌قره و بی‌فرّ و شکوه اهرمنانت

همخوان نسیم من و هم‌گریه‌ی باران
در ماتم سرخ سمن و یاسمنانت

ای باغ چه شد مدفن خونین کف‌نانت؟
کو خاک شهیدان کفن پیره‌نانت؟

تا سرب که پاشیده و تا لاله که چیده‌ست
در سینه و سیمای بهارین بدنانت

آه ای وطن، ای خورده به بازار شقاوت
بس چوب حراج از طرف بی‌وطنانت

خونی که شتک زد ز پدرها و پسرها
بر صبح یتیمان و شب بیوه‌زنانت



کیومرث منشی زاده

۱۳۹۷-۱۳۱۷

که حکاکِ اعلامیه‌های حقوق بشر
بر دیواره‌ی کوره‌های آدم‌سوزی
چرا که انسان
آزاد
به دنیا نمی‌آید
که آزاد
زندگی کند
که آزاد بمیرد
انسان دایره‌ی غم‌انگیزی است
که تکرار می‌شود

دایره در اثبات تساوی شعاع‌های خود
بر گرد مرکز خود
خم مانده است
تا کی می‌توان شعاع‌های دایره را
به پیروی از یکدیگر
محکوم کرد
انعکاس صدای زنجیرها
تصویر سرود آزادی را
در آینه‌ی چشم‌های من
می‌شکند
انتظار آزادی چندان غم‌انگیز است

نون



پرویز ناتل خانلری

۱۳۶۹-۱۲۹۲

شب دمی گرم برکشید و بخفت
اینک آسوده از هجوم و ستیز
یک سپیدار و چند بید کهن
بر سر تپه اند پا به گریز

شب چو دود سیه تنوره کشید
رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درخت ها گم شد
بر نیامد ز هیچ یک آواز

شب به یغما رسید و دست گشود
در ته درّه هرچه بود، ربود
رود دیری ست تا اسیر وی است
بشنو این های های زاری رود

بانگ برداشت مرغ حق: شب! شب!
برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه فرسوده بر زمین بخزید
لای انبوه پونه پنهان شد

گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
همه در چنگ شب به یغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
بر سر شاخ سیب و بالا رفت

پرویز ناتل خانلری

۱۳۶۹-۱۲۹۲

چارهی مرگ، نه کاری ست حقیر
زنده را دل نشود از آن سیر

صید هر روزه به چنگ آمد زود
مگر آن روز که صیاد نبود

آشیان داشت بر آن دامن دشت
زاغکی زشت و بداندام و پلشت

سنگ‌ها از کف طفلان خورده
جان ز صد گونه بلا در برده

سال‌ها زیسته افزون ز شمار
شکم آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ ورا دید عقاب
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب

گفت: کای دیده ز ما بس بیداد
با تو امروز، مرا کار افتاد

مشکلی دارم اگر بگشایی
بکنم آنچه تو می‌فرمایی

گفت: ما بنده‌ی درگاه توایم
تا که هستیم هواخواه توایم

بنده آماده بود، فرمان چیست؟
جان به راه تو سپارم، جان چیست؟!

گشت غمناک دل و جان عقاب
چو از او دور شد ایام شباب

دید کش دور به انجام رسید
آفتابش به لب بام رسید

باید از هستی، دل بگیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد

خواست تا چاره‌ی ناچار کند
دارویی جوید و در کار کند

صبحگاهی ز پی چاره‌ی کار
گشت بر باد سبک‌سیر سوار

کله گاهنگ چرا داشت به دشت
ناگه از وحشت، پر ولوله گشت

و آن شبان، بیم‌زده، دل نگران
شد پی بره‌ی نوزاد، دوان

کبک، در دامن خاری آویخت
مار پیچید و به سوراخ گریخت

آهو استاد و نگه کرد و رمید
دشت را خط غباری بکشید

لیک صیاد، سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت

دل، چو در خدمت تو شاد کنم ننگم آید که ز جان یاد کنم	من و این شهر و این شوکت و جاه عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟	پدر من که پس از سیصد و اند کان اندرز بُد و دانش و پند
این همه گفت ولی با دل خویش گفت و گویی دگر آورد به پیش	تو بدین قامت و بال ناساز به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟	بارها گفت که بر چرخ اثیر بادها راست فراوان تأثیر
کاین ستمکار قوی پنجه، کنون از نیاز است چنین زار و زبون	پدرم نیز به تو دست نیافت تا به منزلکه جاوید شتافت	بادها کز زیر خاک وزند تن و جان را نرسانند گزند
لیک ناگه چو غضبناک شود زو حساب من و جان پاک شود	لیک هنگام دم بازپسین چون تو بر شاخ شدی جایگزین	هرچه از خاک شوی بالاتر باد را بیش گزندست و ضرر
دوستی را چو نباشد بنیاد حزم را باید از دست نداد	از سر حسرت با من فرمود: کاین همان زاغ پلید است که بود	تا بدانجا که بر اوج افلاک آیت مرگ بُود پیک هلاک
در دل خویش چو این رای گزید پر زد و دورتر ک جای گزید	عمر من نیز به یغما رفته‌ست یک گل از صد گل تو نشکفته‌ست	ما از آن سال بسی یافته‌ایم کز بلندی، رخ بر تافته‌ایم
زار و افسرده چنین گفت عقاب که مرا عمر، حبابی ست بر آب	چیست سرمایه‌ی این عمر دراز؟ رازی اینجاست، تو بگشا این راز	زاغ را میل کند دل به نشیب عمر بسیارش ار گشته نصیب
راست است اینکه مرا تیزتر است لیک پرواز زمان تیزتر است	زاغ گفت ار تو در این تدبیری عهد کن تا سخنم پذیری	دیگر این خاصیت مردار است عمر مردار خوران بسیار است
من گذشتم به شتاب از در و دشت به شتاب، ایام از من بگذشت	عمرتان گر که پذیرد کم و کاست دگری را چه گنه؟ کاین ز شماست	کند و مردار بهین درمان است چاره‌ی رنج تو ز آن آسان است
گرچه از عمر، دل سیری نیست مرگ می‌آید و تدبیری نیست	ز آسمان هیچ نیایید فرود آخر از این همه پرواز چه سود؟!	خیز و زین بیش ره چرخ میوی طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی

ناودان جایگهی سخت نکوست به از آن کنج حیاط و لب جوست	گفت و بشنود و بخورد از آن گند تا بیاموزد از او مهمان، پند	دیده بگشود به هر سو نگر است دید گردش اثری زین ها نیست
من که صد نکته‌ی نیکو دانم راه هر برزن و هر کو دانم	عمر در اوج فلک برده به سر دم زده در نفس باد سحر	آنچه بود از همه سو خواری بود وحشت و نفرت و بیزاری بود
خانه اندر پس باغی دارم واندر آن گوشه سراغی دارم	ابر را دیده به زیر پر خویش حیوان را همه فرمانبر خویش	بال بر هم زد و برجست از جا گفت کای یار، بیخشای مرا
خوان گسترده‌ی الوانی هست خوردنی‌های فراوانی هست	بارها آمده شادان ز سفر به رهش بسته فلک طاق ظفر	سال ها باش و بدین عیش بناز تو و مردار تو و عمر دراز
آنچه ز آن زاغ چنین داد سراغ گندزاری بُود اندر پس باغ	سینه‌ی کبک و تذرو و تیهو تازه و گرم شده طعمه‌ی او	من نی‌ام در خور این مهمانی گند و مردار، تو را ارزانی
بوی بد رفته از آن تاره دور معدن پشه، مقام زنبور	اینک افتاده بر این لاشه و گند باید از زاغ، بیاموزد پند	گر در اوج فلکم، باید مرد عمر در گند به سر نتوان برد
نفرتش گشته بلای دل و جان سوزش و کوری دو دیده از آن	بوی گندش دل و جان تافته بود حال بیماری دق یافته بود	شهر شاه هوا، اوج گرفت زاغ را دیده بر او مانده شگفت
آن دو همراه رسیدند از راه زاغ بر سفره‌ی خود کرد نگاه	دلش از نفرت و بیزاری، ریش گیج شد، بست دمی دیده‌ی خویش	سوی بالا شد و بالاتر شد راست با مهر فلک، همسر شد
گفت خوانی که چنین الوان است لایق محضر این مهمان است	یادش آمد که بر آن اوج سپهر هست پیروزی و زیبایی و مهر	لحظه‌ای چند بر این لوح کبود نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود
می‌کنم شکر که درویش نی‌ام خجل از ماحضر خویش نی‌ام	فرّ و آزادی و فتح و ظفر است نفس خرم باد سحر است	



نادر نادرپور
۱۳۷۸-۱۳۰۸

«قم»

انبوه سائلان
در هر قدم به راه
عمامه‌ها سفید
رخساره‌ها سیاه

وز گفته‌ها خموش
یک حوض نیمه‌پر
با آب سبز رنگ
چندین کلاغ پیر
بر توده‌های سنگ

یک گنبد طلا
با لک لکان پیر
یک باغ بی صفا
با چند تک درخت
از خنده‌ها تهی

چندین هزار زن
چندین هزار مرد
زن‌ها لچک به سر
مردان عبا به دوش

آن روز
تالار موزه از همه کس پر بود
از پیر تا جوان
دیوارها، طبیعت بی جان را
یا چهره‌های آدمیان را
در قاب‌های یکسان، بر سینه داشتند
بیننده، در مقابل تصویر آدمی
آینه‌ای فراخور خود می‌یافت
بر می‌گرفت دیده ز دیدار دیگران
اما نگاه من
بیگانه مانده بود در انبوه حاضران
ناگه تو آمدی
در ازدحام آن‌همه صورت
تنها تو زنده بودی و لبخند می‌زدی
تنها تو دست گرم صمیمانه داشتی
من نام دلپسند تو را می‌شناختم
نام تو راز چیرگی حق بود
بر ادعای مصلحت باطل
اما تو از ملامت‌یان بودی
بدنامی اطاعت شیطان را
در کوی خودفروشان فریاد می‌زدی
من همت بلند تو را می‌شناختم
دست مرا فشردی و گفتی:
خوشوقتم ای رفیق!
این گفته در سکوت درون من
تکرار گشت و سوی تو باز آمد
دست تو را به دست گرفتم
از موزه‌ی طبیعت بی جان درآمدیم
در موزه‌ی بزرگ خیابان
تصویرهای پیر و جوان دیدیم
اما میان آن‌همه تصویر
تنها تو زنده بودی و عاشق
تنها تو نوشخند صمیمانه داشتی
خورشید شامگاه زمستان فرونشست
با هم به سوی میکده رفتیم
ترسای می‌فروش
ما را به جام معجزه مهمان کرد
مستی، مرا به سان تو، ای دوست
با هر قدم به سوی عطش برد
بعد از عطش، به جانب آتش
زان پس به سوی دود
دودی که پختگان را، رندانه خام کرد
دودی که خواب را
بر دیدگان مست حریفان حرام کرد
ما از حریم آتش و خاکستر
شب را به پیشواز سحر بردیم
خورشید نان سفره‌ی ما شد
لحن کلام ما به عسل آمیخت
صبحانه‌ای به شادی دل خوردیم
آنگاه چشم پنجره‌ها را سرود ما
بر کوچه‌ها گشود
الفاظ ما میان دهان‌های ناشناس
پل‌های تازه بست
در گوش ما، طنین هزارآفرین نشست
ما از غرور، سر به فلک برافراختیم
وز اشتیاق دیدن تصویر خویشتن
دل را به چاپلوسی آینه باختیم
آینه تا صداقت خود را نشان دهد
در پیش روی آینه‌ای دیگر ایستاد
تصویر ما از این یک، در آن یک اوفتاد

چندان که هر دو را
تکرار یا تراکم تصویرها شکست
ما را ز هم گسست
آنان که از خلال خطوط شکستگی
گاهی که چشم ما به هم افتاد
در خود گریستیم و گذشتیم
اکنون هزار سال
از داستان دوستی ما گذشته است
آیین روزگار دگرگونه گشته است
آه ای رفیق عهد جوانی
آیا تو هم ندای عزیمت را
در دل شنیده‌ای؟
ابر گناه، برف ندامت نشانده است
بر گیسوان ما
این طفل گورزاد که پیری ست نام او
گریبان نشسته بر لحد زانوان ما
امروز، شهر ما نه همان شهر است
تقدیر ما نه آنچه گمان کردیم
ما سیلی حقیقت پنهان را
هرگز به روی خویش نیاوردیم
ما کام را به گفتن حلوا فریفتیم
ما در خرابه‌ای که به جز آفتاب و فقر
گنجینه‌ای نداشت
در جستجوی گنج سخن بودیم
دوران ما، طلوع تغزل را
در غیبت حماسه خبر می‌داد
ما رایت بلند تخیل را
بر بام این سرای تهی بر فراشتیم
پیشینیان ما
از یادرفتگان خدا بودندند

ما جان و تن به خدمت شیطان گماشتیم
ما در بهشت آدم و حوا
ماه برهنه را که شکافی به سینه داشت
پیش از نزول باران، در چشمه‌ی بلوغ
شلاق می‌زدیم
پروانگان شوخ جوان را
در دفتری سپیدتر از بستر زفاف
سنباق می‌زدیم
ما عطر عشق را
در لابه‌لای حافظه و جامه داشتیم
قاب ظریف عکس من و تو
آینه‌های کیف زنان بود
اما هنوز، آینه‌های بزرگ شهر
تصویر فقر و فاجعه را باز می‌نمود
ما از غزل به مرثیه پیوستیم
اما صغیر تیر
از ناله‌های شعر رساتر بود
ما در میان معرکه دانستیم
کز واژه کار ویژه نمی‌آید
و این حربه را توان تهاجم نیست
تیر گلو شکاف که برهان قاطع است
هرگز نیازمند تکلم نیست
اما چگونه این سخن بی‌نقاب را
با چند چهرگان به میان می‌گذاشتیم؟
ناچار لب ز گفتن حق بستیم
اما زبان به ناحق نگشودیم
ما کودکان زیرک این قرن، ای رفیق
از نسل ابلهان کهن بودیم
نسلی که در سپیده‌دمی غمگین
دیوانه‌وار، کاکل خورشید را گرفت

تا برکشد ز تیرگی چاه خاوران
 اما صدای گریه‌ی او در سپیده ماند
 نسلی که غول بادیه‌پیما را
 در آسیای کهنه‌ی بادی دید
 تا نیزه را به سینه‌ی وی کوید
 نفرین باد، نیزه‌ی او را فرو شکست
 چنگال غول، پیکر او را به خون کشاند
 نسلی که اسب فربه‌ی چوبین را
 چون مهره‌ای به عرصه‌ی شطرنج خود نهاد
 وان اسب بی‌سوار گروهی پیاده‌زاد
 یک یک، پیادگان را در خانه‌ها نشاند
 نسلی که خود به چشمه‌ی آب بقا رسید
 اما به سود همسفرانش از آن گذشت
 تنها حدیث تشنگی‌اش را به ما رساند
 نسلی که در مقابله با خصم هوشیار
 مستانه‌گرز خود را بر پای اسب کوفت
 دشمن رسید و کاسه‌ی سر را از او گرفت
 آن‌گاه طعم باده‌ی خون را بدو چشاند
 نسلی که از پدر
 نامی شنیده بود و نشانی نمی‌شناخت
 در روز جنگ، دشمن او جز پدر نبود
 هنگام مرگ، نوحه بر او جز پدر نخواند
 ما هم به سهم خویش
 افسانه‌ای بر این همه افزودیم
 ما بردگان فقر و اسیران آفتاب
 از فخر شعر، سر به فلک سودیم
 ما بازماندگان مشاهیر باستان
 از نسل ابلهان
 از نسل شاعران
 یا نسل عاشقان کهن بودیم
 اکنون چراغ عشق در این خانه مرده است
 باید که پیه‌سوز عبادت را
 در خلوت خیال برافروزیم
 آینه‌های تجربه زنگار خورده است
 باید که راه و رسم معیشت را
 از کودکان خویش بیاموزیم
 ما نان به نرخ خون جگر خوردیم
 زیرا که نرخ روز ندانستیم
 شعر از شعور رو به شعار آورد
 ما فهم این سخن نتوانستیم
 ما خفتگان بی‌خبر دوشین
 امروز را ندیده رها کردیم
 در انتظار دیدن فرداییم
 درهای چاره بر دل ما بسته است
 مصداق رانده از همه‌سو ماییم
 آه ای رفیق روز جوان‌بختی!
 بگذار تا دوباره در آینه بنگریم
 شاید که عکس روی جوانی را
 در قاب کهنه‌اش بشناسیم
 بگذار تا به خویش پیوندیم
 شاید که از حضور حریفان ناشناس
 در انزوای خود نهراسیم
 کنون دوباره موزه‌ی تاریخ این دیار
 از پرده‌های پیر و نقوش جوان پر است
 ای مونس عزیز قدیم من
 در ازدحام این همه تصویر
 یا در میان این همه تزویر
 آیا مرا تو باز توانی دید؟
 یا من تو را دوباره توانم یافت؟



ابراهیم نبوی ۱۴۰۳-۱۳۳۷

زور پنهان کن، آبرو داریم!
این قدر برملا فشار نده

از چپ و راست را پذیرفتیم
از زمین و هوا فشار نده

ای برادر به ما فشار نده!
از برای خدا فشار نده!

دست در جیب ما نمودی، هیچ!
پای در کفش ما فشار نده

آتش از نطق‌ها می‌بارد
جان من ناطقا! فشار نده

دوستان را فشردی و مردند
جان من بنده را فشار نده

اصل تفکیک را رعایت کن
با تمام قوا فشار نده

چپ ما خالی است، باور کن
پس در این راستا فشار نده

حال ما را گرفت زور شما
بیش از این حالیا فشار نده

خفه کردی، طناب را ول کن!
بی‌سر و بی‌صدا فشار نده

کردن کاتبان فشاراندی
بینی بنده را فشار نده

ما غریبانه در فشار توایم
لطفاً ای آشنا فشار نده

قصه‌ی ما به‌سر رسید آخر
بس کن این ماجرا! فشار نده

یقه‌ی پاره‌ی لباس مرا
یا رها ساز، یا فشار نده

دم در ایستاده‌ای از چه؟!
یا برو، یا بیا فشار نده

واقعیت، خواب‌های من است

خون، رؤیای من

برگ‌تر از سبز، سبزتر از برگ گیاه

با دشنه‌ی تلکس خبرگزاری‌ها

خنجر کلمات روزنامه

نمی‌ریزد

واقعیت، رؤیای من است

آنجا هیچ‌کس نمی‌داند که سیلی چیست؟

و چاقو

شرمنده‌ی تیغش نه.

در خیال‌بافی ذهن من، ترور نمی‌شود لبخند

کشته نمی‌شود سهراب

در زانوان پیر پیرمرد رفته‌اش لبخند

تکه‌های تن هر که می‌میرد

در اخبار رادیو، بر صفحه‌ی تلویزیون

آنجا

آفریقا فرقی نمی‌کند

خاورمیانه

آسیای دور

در خواب‌های من باز می‌گردد به گهواره و گریه

آن‌ها بزرگ می‌شوند در خواب‌های من

به مدرسه می‌روند و آب می‌خوانند و انار

در خواب‌های من

و درخت اناری دوباره می‌روید

از کتابی که مانده روی رف

آن‌ها در خانه‌ای ساده، بچه‌دار می‌شوند و

روزی

بر سپید ساده‌ی بستری ساده

کنار مردمی ساده

با تعریف ساده‌ای از مرگ می‌میرند

اما دریغ

واقعیت، نه خواب‌های من است، نه رؤیای تو

نه خیال‌بافی من، نه آرزوی تو

همین‌طور که روزنامه می‌خوانی

و گاهی شعر مرا



بیژن نجدی ۱۳۷۶-۱۳۲۰

چقدر داشتن صابون
آب و طناب و رخت چرک خوشبختی ست
(مادرم می گفت)
چقدر کر بودن
نشیدن خبر از رادیو
ندانستن بهای طلا، گران شدن ناگهانی نفت
در کشتار مردان خاورمیانه
خوشبختی ست
(من از ترس نمی گفتم)

از کدام گوش تو
خون می چکد روی زمین که من با گوش دیگر تو حرف بزنم؟
که من حرف بزنم با گوش دیگری

علیرضا نسیمی

۱۳۵۳-۱۳۸۶

نقطه چین‌های این متن را با هر گزینه‌ای که مایلید

پر کنید:

الف: چیست

ب: مرد

پ: حرف

ت: کشک

علیرضا نسیمی

۱۳۵۳-۱۳۸۶

خشک می‌شوی همین سخاوت بهار...
غصه می‌خوری که چی؟ خیال برگ‌وبار...

در شلوغ سایه‌های وحشیانه ناامید
جان بکن! بگو! سکوت کن! بگو هوار...

مرزها برای رد شدن کشیده می‌شوند
سنگ... میله... سیم خاردار...

آن که ایستاده و فقط نگاه می‌کند
هیچ وقت فکر کرده است انتظار...

برگ‌های زرد را همیشه باد می‌برد
زردها چه خوب واقف‌اند اعتبار...

می‌دوی، نمی‌رسی! نمی‌رسی قبول کن
غیر ترس، سهم صید خسته از شکار...

لحظه لحظه اوج یک پرنده را نگاه کن
تا بفهمی آنچه می‌کشم در این مزار...

آفتابگاه رنگ/ سیب ناقص/ یک مداد زرد
ماه مرگ صفحه‌ی سیاه پشت‌بام/ یک مداد زرد
بعد لکه‌های سبز- بچه‌های روزهای مثل آب-
گاه ناگهان درک دست هر کدام یک مداد زرد
بعد رسم محو سایه‌ها و جاده‌ها و من...

هراس... باد
بغض‌های یخ‌زده... و برگ... قتل‌عام... یک
مداد زرد

بعد باز جاده‌ها و جاده‌ها، مسافران راه راه
روی روحشان کشیده خط انهدام، یک مداد زرد
یا نه! رنگ هرچه خوب هر که خوب رنگ هر
کجای خوب

نه؟ به رنگ مرگ‌های یک پلنگ رام یک مداد
زرد

سگ‌ها! کلاغ‌ها! و تیرهای برق! ما نمی‌رسیم
بس که جاده می‌کشد برای ما مدام یک مداد زرد

در سکوت روزهای روبه‌رو که می‌روی رفیق من!
یک ترانه با خودت ببر، سلام، یک مداد زرد

نازنین نظام‌شیدی

۱۳۸۳-۱۳۳

منوچهر نیستانی

۱۳۶۰-۱۳۱۵

بیهوده پهناوریم
گورستان‌ها در ما گسترده می‌شوند
و سنگ‌ها دری هستند
که بر گذشته می‌بندیم.
گسترده‌گی
راهی جز به سنگ‌های سپید نخواهد برد
ما هنوز می‌چرخیم
و از تو ساعتی به‌جا مانده است
که صدای خفیفش هنوز می‌آید
عقربه‌هایش تاریک می‌چرخند
و ما هنوز می‌چرخیم
کسی بهار را کوک نمی‌کند
تا از طرح زمستان دورتر رویم
حتی وقتی که خسته‌ایم
ماه کهنه باز می‌گردد
تا بر بوسه‌هایی بوگرفته بتابد
و شب که تکرار می‌شود،
جوراب‌های سیاه زنی است که دیگر نیست
گل‌های پژمرده،
بوی گلاب و باد
تنها صدای باد
و شب که بر درهای بسته فرو می‌آید
روبان سیاهی است

بستان، بستان بستان را
بستان بستان را
ای شیرشکن! بشکن!
بشکن به گلوله
خواب مستان را
با لاله فروزان کن، باری،
ایوان و شبستان را
کشتند، کشتند پیران و جوانان را،
طفلان دبستان را
بستان همه ایران را، زاین سفله‌کسان بستان
برچین همه زاین دیوان،
این دستک و دستان را
این خاربنان تا کی، آرایه گلستان را؟
بستان، بستان!
زین کژدستان
بنشان، این شعله‌ی سرکش را
از غرب به خوزستان
با آب نشد با خون
با چنگ نشد با جنگ
تو نوگل بستانی
بستان ز خسان بستان

بچه‌ها - معمولاً - سر شب می خوابند

ترس از تاریکی؟ هرگز

ترس از «لولو»؟ آن هم هرگز

بچه‌ها «لولو» را در «تاریکی» از شهر فراری دادند

بچه‌ها گریه نمی‌دانند

بچه‌ها می‌گویند:

زندگانی،

مردم

گم شدن در مردم،

[آه نه دریاچه‌ی قم!]

رفت می‌باید، گم شدن شاید:

همچو مرواریدی،

در دل ماهی تنهایی، محتضر در سبزی

(بعد خواهی دید)

زیر هر تخته‌ی سنگی، بنه‌ی خودرویی، تاریخی

[روزی، جسدی]

شکم ماهی و چاقو - چه سرانجام بدی -

بچه‌ها گویا حرف‌هایی دارند

- گوش بسته است اما -

قهقهه‌ی خواهر، غرغر مادر، تق تق قاشق با ظرف غذا

با هلیکوپترها، غرش دل‌شکنی است

مرگ خوبان را - فریادکنان - هر طرفی می‌گویند

حرف، بسیار بگو حرفت چیست؟

مرگ حق است، در این حرفی نیست!

حرف دارد، نه کم این رفته عزیز ازلی

حرف دارید؟ بگوید، ببینید ولی:

باشد

ها و هو در بورس

محو اعداد همه

داد و بیداد و دروغ

خنده‌شان بر لب، ناشاد همه

غرق موسیقی مسکوک طلا

غرق اعلام عدد

کی برنده‌ست؟

چه حرفی؟ چه عدد؟

ماهی محتضر توی سبد،

یا نه، آن رفته‌ی بی‌نام جسد

چرخش چرخه‌ی شانس

(فیش‌ها رد و بدل می‌گردند)

راه تا منزل دور است

خسته از «فردوسی»، «گوهردشت»

رازهایی هست

نازنینی روزی می‌رسد از ره خامش، با سینه‌ی پر

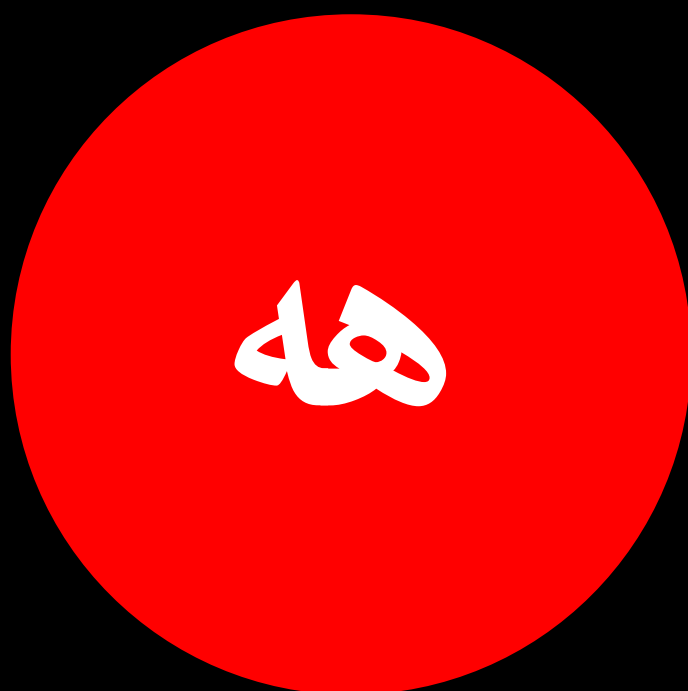
در خیابان‌ها، کوچه‌ها، گاهی نعره‌ی اسلحه،

فحاشی دود

قهقهه و فحش سلاح کمری

ظهرها، در پارکی
یک طرف گردو، بساط دم و دود
این طرف جای «استراحت» نیست
دو نفر جای دگر
قول و قرار
کاغذ تاشده‌ای رمزی،
پخش شبنامه‌ی بی‌امضاء
یا اباطیل بلند غالباً هم دزدی
اسم هم دزدی دارد - آزادی‌ست
کوچه‌ها گفتیم،
کوه‌ها، جنگل‌ها
در سلیمانیه با آن دو فرامرز
«کوی کن» چی - سه نفر
غارِی در قزوین - زن و شوهر مردند،
خلوت ساکت میدان و وثوق،
قیطریه، عباس آباد
یا «زیرم» یک صبح بیست و هشت مرداد
یا زیرم ما هر صبح
چه کسانی رفتند
چه عزیزی جان داد!
چه دلیری‌ها کردند!
عاقبت؟ مهر قبول مردم،
آخرش؟ مرگ سیاه همه از خودشدگان
و همه می‌شنوند
خشم فریاد جهانی خفه شد
آه پرونده مگر باز است، تا قیامت باز است
خوب‌ها در جوانی می‌میرند
مرگ در جنگل زندگی را عظمت می‌بخشد

زیر هر سنگی، یا نسترنی، بعدها
پیدا خواهد شد:
ازلی، بی‌آغاز،
یا پر از راز، خموش
قصه‌ای هست اگر نیست، تمام...
بمب می‌ریزند
کودکی روی کاغذ نقاشی کرد
جوجه‌ای منقارش باز
مرغکی را که پسر نان داد،
که پسر نان می‌داد، گرسنه، منتظر دانه‌ی اوست،
روی کاغذ، با دهان باز، منتظر افتاده‌ست (باد هم
می‌بردش)
پس بچه گذاشت؟
زیر آواری کان خانه‌ی او بود، سر جاده است.
باز بمبی ترکید!
پلک‌ها سنگین، روی هم می‌افتد
کم کمک،
بچه‌ها می‌خوابند
طعمه می‌خواهد دریای نمک
«آی!»
مرغکی را که کشیدی، دانه می‌خواهد
هم‌چنان افتاده‌ست،
پر پروازش کو؟
پسرم باز بکش، دانه بکش
کو؟
هم‌آوازش کو؟





سلمان هراتی ۱۳۶۵-۱۳۳۸

«یک چمن داغ»

غرق غباریم و غربت، با من بیا سمت باران
صد جویبار است اینجا، در انتظار من و تو

این فصل، فصل من و دوست، فصل شکوفایی ما
برخیز با گل بخوانیم، اینک بهار من و تو

با این نسیم سحرخیز، برخیز اگر جان سپردیم
در باغ می ماند ای دوست گل یادگار من و تو

چون رود امیدوارم، بی تابم و بی قرارم
من می روم سوی دریا، جای قرار من و تو

دیروز اگر سوخت ای دوست، غم برگ و بار من و تو
امروز می آید از باغ، بوی بهار من و تو

آنجا در آن برزخ سرد، در کوچه های غم و درد
غیر از شب آیا چه می دید، چشمان تار من و تو؟

دیروز در غربت باغ، من بودم و یک چمن داغ
امروز خورشید در دشت، آینه دار من و تو



حسن هزرمندی ۱۳۸۱-۱۳۰۷

گرچه تا صبح سحرخیز شبی در کار است
دل من بیدار است
چشم من می‌شنود بانگ سرودی به نگاه
گوش من می‌گردد رقص تگاهی به سرود
تک‌سواری که منم
عاقبت نیمه‌شب
قفل دروازه‌ی شب می‌شکنم
می‌برم راه به سرم‌نزل پنهان سحر
می‌نهم گوش به فرمان دلاویز امید
مژده‌ی صبح سپید!

دیو را تکیه بر انبوه سیاهی تا صبح
صبح را چهره فرومانده در آغوش غبار
شب به هر کوچه روان
من دل‌آزوده ز کار
مانده‌ام خیره در اندیشه‌ی این راه دراز
مرکبم خسته و لنگ
دل‌م افسرده و تنگ
شب چو دیوار سیه‌فام ستبری خاموش
من دو چشمم همه‌گوش
رنج، همسایه‌ی من
غم من، سایه‌ی من



افشین یداللهی

۱۳۹۵-۱۳۴۷

بهار
در تقویم
از راه رسیده
نوروز تعطیل است
و ما
آزادانه
پرچم ایران را
روی تخم مرغ
نقاشی می کنیم

افشین یداللهی

۱۳۹۵-۱۳۴۷

ما نمی دانستیم	و پدر نیامد	که روزی
عموی خودمان	او	عموی زنجیر بافمان را
زنجیر باف است	با زهری که در گوشش ریختند	به قصد پدر کشی
وقتی بافت	همان روزها مرده بود	در زنجیرهای بافته اش
منتظر بودیم آن را پشت کوه بیندازد	و تنها خاطره ای که از پدر داشتیم	پشت کوه می اندازیم
یادمان نبود	عمویمان بود	و البته
زنجیر را می بافند	و ما	این
که با زندانی اش	قرنها	چیزی از حرامزادگی ما
پشت کوه بیندازند	هم مادر خود بودیم	کم نخواهد کرد
ما	هم	
از پشت کوه سر در آوردیم	فرزند حرامزاده ی خود	

حبیب یغمایی

۱۳۶۳-۱۲۸۰

خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است
دو بحور عدم عروض افتاد
بحث ما ابلهان در اوزان است
فاعلاتن مفاعلن چه کنی؟
شعر را طبع و ذوق میزان است



حبیب یغمایی

۱۳۶۳-۱۲۸۰

روزی این دهر گشته است آغاز
روزی آخر رسد به پایان هم
این خبرها همین، نه من گویم
در حدیث آمده‌ست و قرآن هم

بشکافند و منفجر گردند
زهره و ماه و مهر و کیوان هم
می‌شود در نوشته چون طومار
کوه‌ها، بحر‌ها، بیابان هم

کس در این خانه جاودان نرزد
دیو بیرون شود، سلیمان هم
بشکافد، پراکند، ریزد
بام‌ها، سقف‌ها و ایوان هم

نه همین خانه‌ی فقیر فرو
اوفتد، بلکه قصر سلطان هم
بنماند زمین و آنچه در اوست
آسمان و آفتاب تابان هم



نیما یوشیج
۱۳۳۸-۱۲۷۶

«آی آدم‌ها»

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان
یک نفر دارد که دست‌وپای دائم می‌زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به
دشمن
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را
تا توانایی بهتر را پدید آرید
آن زمان که تنگ می‌بندید
بر کمرهاتان کمر بند
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان، قربان!
آی آدم‌ها که بر ساحل بساط دلگشا دارید
نان به سفره، جامه‌تان بر تن
یک نفر در آب می‌خواند شما را
موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد
باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه‌هاتان را ز راه دور دیده

آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی‌تابی‌اش
افزون
می‌کند زین آب‌ها بیرون
گاه سر، گاه پا
آی آدم‌ها
او ز راه دور، این کهنه‌جهان را باز می‌پاید
می‌زند فریاد و امید کمک دارد
آی آدم‌ها که روی ساحل آرام در کار تماشایی!
موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش
پخش می‌گردد چنان مستی به جای افتاده، بس
مدهوش
می‌رود نعره‌زنان، وین بانگ باز از دور می‌آید:
آی آدم‌ها...
و صدای باد هر دم دل‌گزا تر
در صدای باد بانگ او رسا تر
از میان آب‌های دور و نزدیک
باز در گوش این نداها:
آی آدم‌ها...



نیما یوشیج
۱۳۳۸-۱۲۷۶

ول کنید اسب مرا
راه توشه‌ی سفرم را، غم زینم را
و مرا، هرزه در
که خیالی سرکش
به در خانه کشانده‌ست مرا

رسم از خطّهی دوری
نه دلی شاد در آن
جای آشوبگران

کارشان کشتین و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن همه‌چیز از کف من رفته به در
می‌نشانید بهارش گل با زخم جسدهای کسان

فکر می‌کردم در ره چه عبث،
که از این جای بیابان هلاک
می‌تواند گذرش باشد هر راهگذار
باشد او را دل فولاد اگر
و برد سهل نظر
در بد و خوب که هست
و بگیرد مشکل‌ها آسان
و جهان را داند
جای کین و کشتار
و خراب و خذلان

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک
بازگشت من می‌باید با زیرکی من که به کار
خواب پر هول و تکانی که ره‌آورد من از این سفرم
هست و هنوز

چشم بیدارم و هر لحظه بر آن می‌دوزد
هستی‌ام را همه در آتش برپاشده‌اش می‌سوزد

از برای من ویران سفرگشته مجال دمی استادن نیست
منم از هر که در این ساعت، غارت زده‌تر

همه‌چیز از کف من رفته به در

دل فولادم با من نیست

همه‌چیزم دل من بود و کنون می‌بینم

دل فولادم مانده در راه

دل فولادم را بی‌شکی انداخته است

دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که گلش

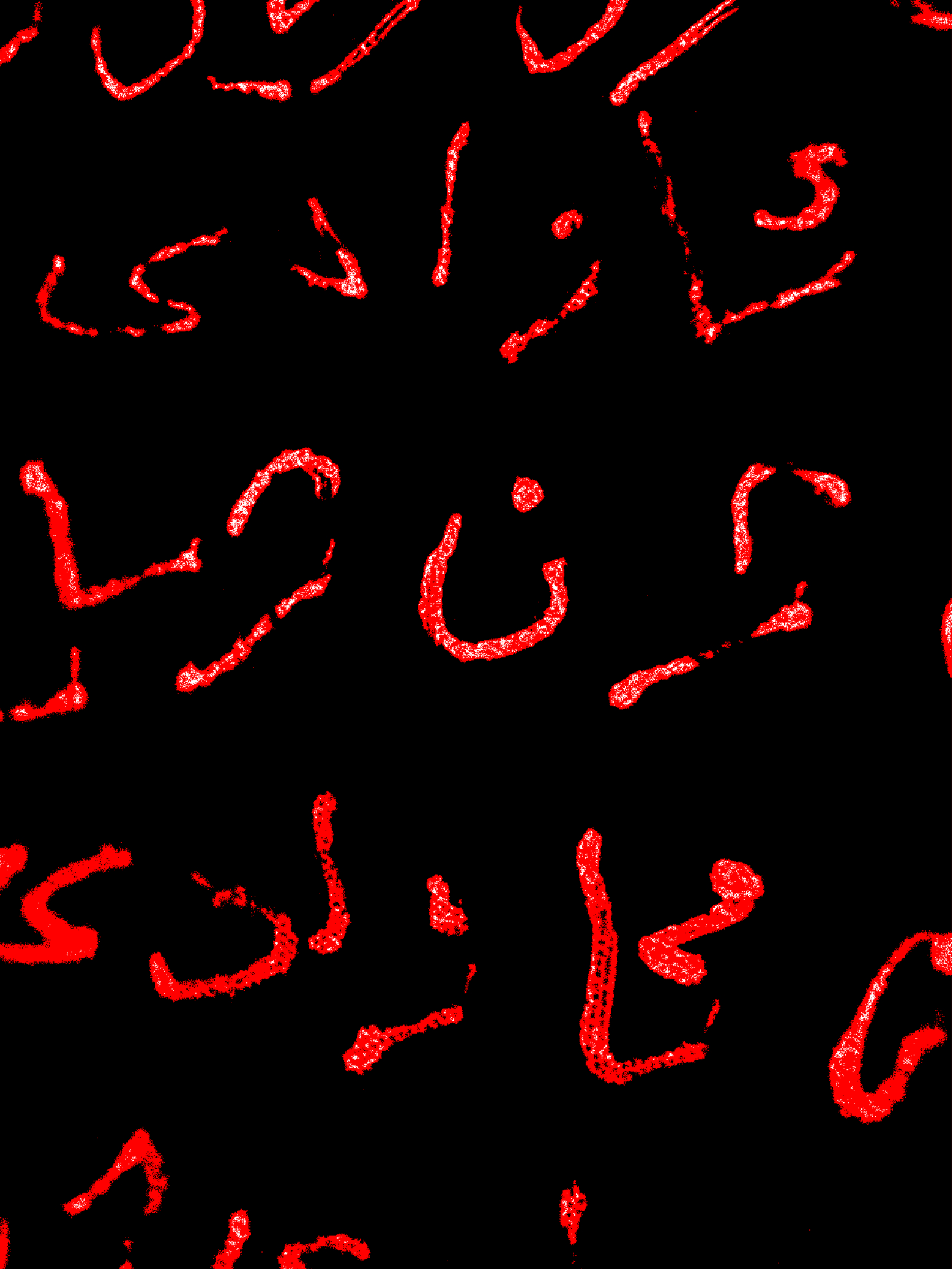
گفتم از خون و ز زخم

وین زمان فکرم این است که در خون برادرهایم

-ناروا در خون پیجان،

بی‌گنه غلتان در خون-

دل فولادم را زنگ کند دیگرگون



شماره ۱۴۰
روزنامه
پنجشنبه ۱۴۰۰
شماره ۱۴۰
روزنامه
پنجشنبه ۱۴۰۰

NO